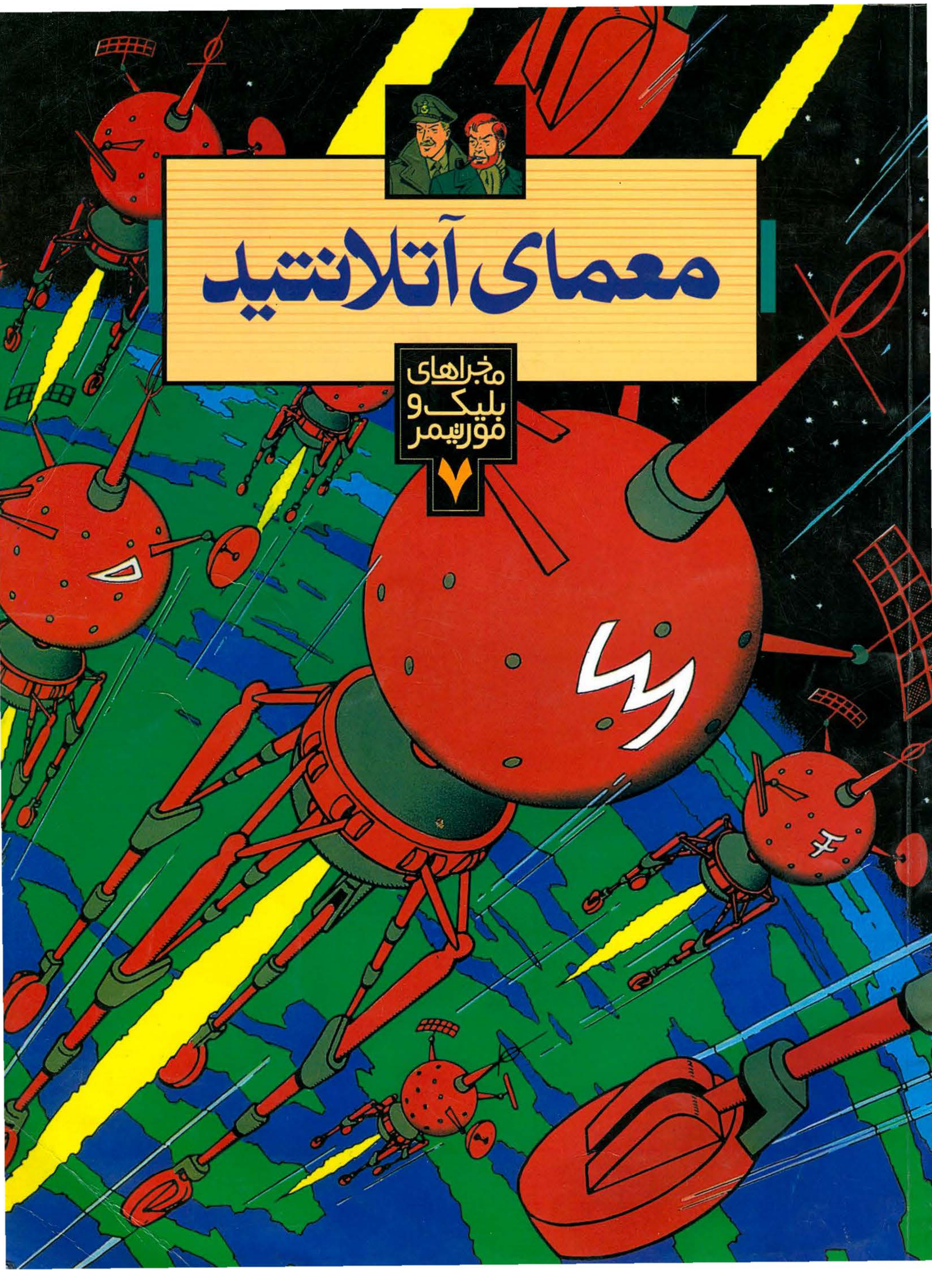
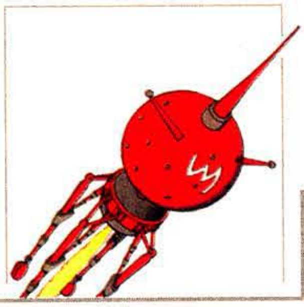

معمای آتلانتید
ماجراهای
بلیک و
مورتیمر
۷



معمای آتلانتید

نویسنده: ادگار ژاکوبس

مترجم: مهدی شاه خلیلی



ماجراهای بلیک و مورتیمر



ماجراهای
بلیک و
مورتیمر
۷

معمای آتلانتید

نویسنده : ادگار ژاکوبس

مترجم: مهدی شاه خلیلی

ویراستار: محمود سالک

آماده‌سازی متن: آتلیهٔ نشرتاریخ و فرهنگ (شید)
اجرا : ندا شیرازی

طرح جلد : کیانوش غریب‌پور

چاپ اول: ۱۳۸۲/ تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی : سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک ۱-۳۳-۶۴۸۸-۹۶۴   ISBN 964-6488-33-1

قیمت : ۱۵۰۰ تومان

ژاکوبس ، ادگار- پیر، ۱۹۰۴-م. Jacobs, Edgar- Pierre
معمای آتلانتید/ نویسنده ادگار ژاکوبس ؛ مترجم مهدی شاه خلیلی . -
تهران: لک‌لک، ۱۳۸۲.
۶۴ص.: مصور(رنگی). - (ماجراهای بلیک و مورتیمر)
ISBN 964-6488-33-1

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: L’ enigme de l’Atlantide..
۱. داستانهای فکاهی مصور-- فرانسه -- قرن ۲۰م. ۲. کاریکاتوریستهای فرانسوی -- قرن ۲۰ م.
الف. شاه خلیلی ، مهدی ، مترجم. ب. عنوان.

PN ۶۷۴۷/ ۲ز۲م۷
۱۳۸۲

۷۴۱/۵۹۴۴
۱۴ز۲م
۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران
۸۱-۳۵۵۵م

تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان فخررازی ،
بن بست فاتحی داریان ، شماره ۳۱
تلفن: ۶۴۸۰۱۰۶
صندوق پستی : ۱۱۴-۱۳۱۴۵ ، تهران ، نشرلک‌لک


پروفسور مورتیمر برای گذراندن چند هفته تعطیلات، به محیط جذاب «ساالومیگل» آمده است. چشم اندازهای عجیب و بی‌نظیر، همراه با گذشته‌ای افسانه‌ای، این «جزیرهٔ سرسبز» را به عنوان مشهورترین نقطهٔ مجمع‌الجزایر اکور درآورده است. بنا بر یک افسانهٔ بسیار قدیمی، این جزیره یکی از قله‌های غرق نشدهٔ «آتلانتید»، قارهٔ مرموز و ناپدید شده‌ای است که افلاطون، فیلسوف بزرگ یونانی از آن سخن می‌گفته و در دوره‌ای نامعلوم به اعماق اقیانوس آتلانتیک (اطلس) فرورفته است . . .
حفرهٔ شیطان (مکان اکتشاف)
پُوآچاو
فرودگاه سنت آنا
دریاچهٔ هفت شهر
فورناس
بندر دلگادا
ساالومیگل
برای پروفسور که همیشه به دنبال ماجراهای جدید است، همین قدر کافی است تا دست به کار بررسی کوهپایه ها و گردنه های طبیعی اطراف درهٔ آتشفشانی فورناس شود و کشفی شگفت‌انگیز انجام دهد. کشف مورتیمر به قدری شگفت‌انگیز است که بلافاصله به دوست قدیمی‌اش، کاپیتان بِلِیک، نیز خبر می‌دهد. این داستان خارق‌العاده، از آن‌جا شروع می‌شود که مورتیمر برای استقبال از کاپیتان به فرودگاه «سنت‌آنا» رفته است. هنگام بازگشت آنان از فرودگاه، دسیسه‌ها شروع می‌شوند! . . .
مردی از پشت پنجره، خروجی مسافرین را زیر نظر دارد . . .
اوناهاش!!...
و بی‌درنگ با یک سوت، به دو مردی که کمی دورتر روی یک فورد قدیمی خم شده‌اند، خبر می‌دهد . . .
سوووووت!
بپا!
تموم شد!
مورتیمر، در حالی که بِلِیک را به طرف ماشینش هدایت می‌کند، با تعجب ابراز می‌دارد . . .
چیزی که گفتی، خیلی تعجب آوره! پس نامه ای را که در مورد کشفم برات فرستاده بودم، دزدیدن!... ولی چطوری فهمیدن؟...
من هم همین سؤال را از خودم کردم، و با توجه به اهمیت مطالب نامه، با مسئولیت خودم به سرویس مخفی خبر دادم...
کار خیلی خوبی کردی! این هم ماشین من، بفرما بنشین، زود می رسیم خونه!
خوبه! دلم می خواد هر چه زودتر این چیزو از نزدیک ببینم... خیلی بی قرارم...
تا فورناس چقدر راهه؟
حدود ۴۵ دقیقه...
شخصی که رسیدن بِلِیک را زیر نظر داشت، با راه افتادن ماشین پوزخندی می‌زند...
گردش خوبی داشته باشید، آقایان!
ماشین با سرعت زیاد در جادهٔ اصلی به پیش می‌رود که ناگهان . . .
از این میان‌بُر می ریم، خلوت‌تره...
گفت‌وگوها همچنان ادامه دارد . . .
... هر کاری می تونستم کردم تا موضوع تحقیقاتم فاش نشه، چرا که اگر فرضیهٔ من درست از آب دربیاد، با توجه به استفاده‌های مختلفی که می‌شه از اون کرد، نتایج و آثارش غیر قابل کنترل و شمارشه!...
بله، و قضیه نگران کننده هم همین جاست. فقط برای یک تشکیلات بسیار قدرتمند و یا یک شبکهٔ جاسوسی می تونه جالب باشه، که در این صورت...
ناگهان سروصدای موتور، صحبت کاپیتان را قطع می‌کند . . .
اِه! این موتور لعنتی چِش شده؟ آدم هیچ وقت با این ماشین‌های کرایه ای راحت نیست!...
پیف
پاف
پاف
ماشین پس از طی چند متر، از حرکت می‌ایستد . . .
امیدوارم، چیز مهمی نباشه؟...
من هم امیدوارم، وگرنه هیچ کس در این جاده رفت و آمد نمی کنه... و هوا هم داره تاریک می شه...

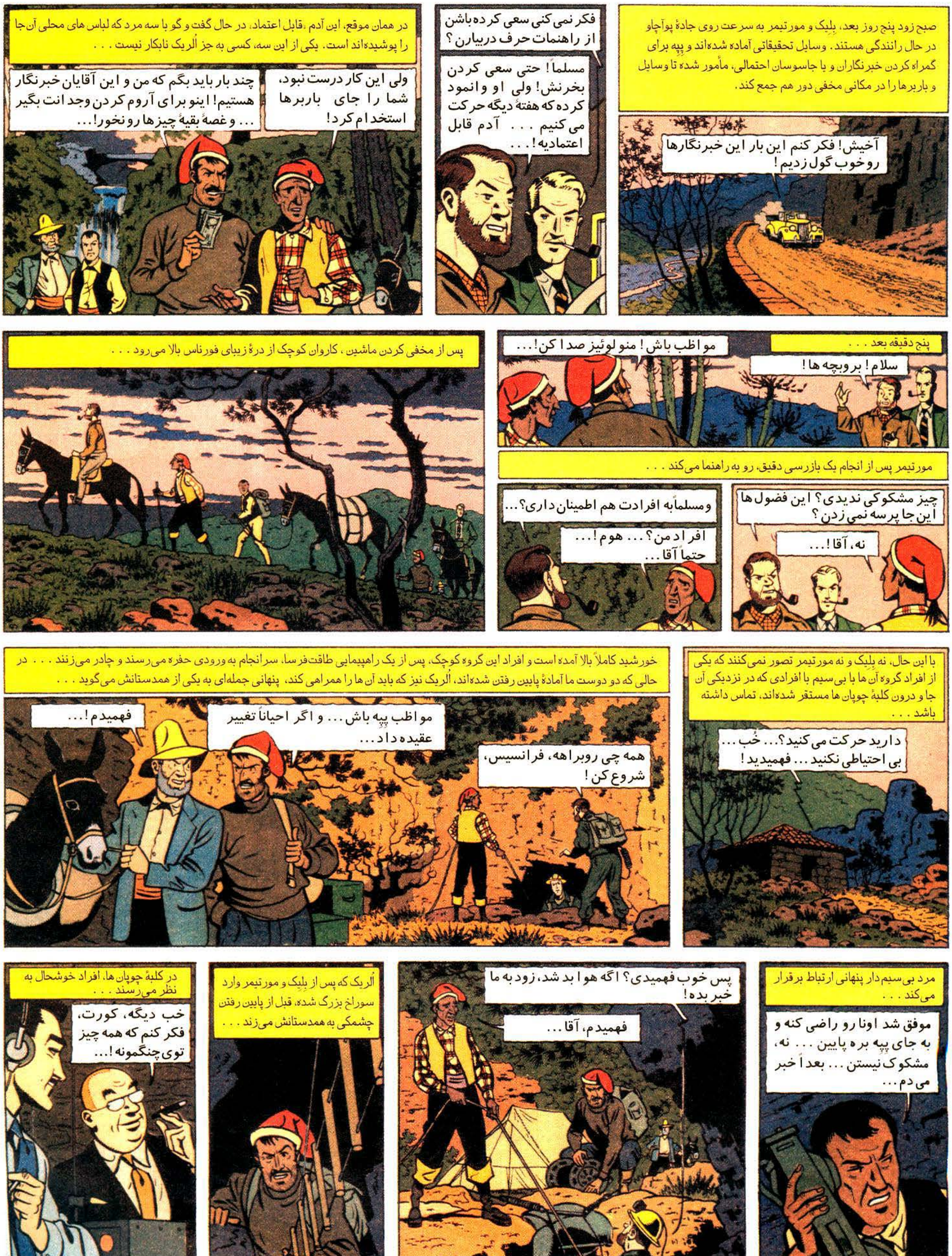

مورتیمر با باز کردن کاپوت شروع به بازرسی موتور می‌کند . . .
از کاربراتوره ؟
احتمالش زیاده! باید ببینیم . . .
. . . و ناگهان . . .
لعنتی! شکر! . . . توی بنزین شکر ریختن ! . . . این شمع رو ببین ! . . .
شکر ؟! . . . پس خرابکاریه ؟ . . .
و این دو مرد به سرعت با هم مشورت می‌کنند . . .
قطعاً منتظر رسیدنم بودن! و به احتمال نود و نه درصد، می‌خواستن ما رو از خونهٔ تو دور نگهدارن! . . .
باید همین طور باشه! پس این جا موندن بی‌فایده است! پیاده بریم به طرف جادهٔ اصلی . . . بعدش هم خدا بزرگه !
در این بین، در باغ ، چینتادوپیکو ، که محل اقامت مورتیمر است ، اتفاق ناگواری در حال وقوع است . . .
این هم از این ! . . . تا مدت زیادی کسی مزاحمم نمی‌شه ! . . .
ناشناس نقاب‌دار که به ظاهر از کار خود راضی به نظر می‌رسد، به سرعت از روی چمن‌ها عبور می‌کند، در مشبک را فشار می‌دهد و وارد ویلای در سکوت فرورفته می‌شود . . .
عالیه! . . . و حالا بریم سر کارمون ! . . .
پوزخندزنان دستگاه درازی را از زیر بارانی‌اش خارج می‌کند .
با این، خیلی آسان خواهد بود! . . .
سپس در حالی که به آرامی و قدم به قدم جلو می‌رود، دستگاه عجیبش را در اطراف خود می‌چرخاند . . .
پس از جستجوی دقیق طبقهٔ همکف ، به طبقهٔ بالا می‌رود . . .
حالا بریم بالا رو ببینیم . . .
با رفتن از اتاقی به اتاق دیگر، تمام طبقه را بازرسی می‌کند و درست هنگامی که می‌رود تا عصبانی شود، با باز کردن آخرین در، ناگهان دستگاه شروع به صدا می‌کند . . .
این جاست . . .
پس از چند بار دور زدن درون اتاق، سرانجام مکانی را که دنبالش می‌گردد پیدا می‌کند . . .
آها ! . . . این جاست . . . توی این گوشه . . . ولی این که . . .
چی ؟ توی این آکواریوم ؟ پروفسور بدجنس !! . . . هنوز هم خیلی زیرکه !!! . . .
بی‌درنگ دستش را در آب فرو می‌برد و درون ماسه‌ها و تکه سنگ‌های ته آکواریوم را می‌گردد . . .
ناگهان فریادی فاتحانه سر می‌دهد . . .
پیداش کردم !!! . . .
ولی در همین لحظه، صدای پوزخندی باعث می‌شود شیءِ درون دستش را رها کند ! . . .
!
ها ! ها ! ها !



با دهانی باز از حیرت، هیکلی عجیب را در آستانه در مشاهده می‌کند ! . . .
مرد نقاب‌دار با کشیدن فریادی خشم‌آلود، دستش را به طرف هفت‌تیرش می‌برد، ولی . . .
أ أه!...
. . . موجود عجیب با بلند کردن دستش و شلیک نوری خیره کننده از درون سلاحش، مرد نقاب‌دار را به عقب پرتاب می‌کند . . .
ها آآ!!!
در این لحظه، کامیونی که با سرعت زیاد در حال حرکت است، به یکباره مقابل در میله‌ای ویلا توقف می‌کند . . .
و بلیک و مورتیمر به سرعت از آن پیاده می‌شوند .
لطفاً اینو قبول کنید، و از کمکتون ممنونیم ...
قابل نداره، آقا!...
زود باش، رفیق!...
با باز کردن در میله‌ای، با عجله وارد باغ می‌شوند . . .
اگه این کامیون نرسیده بود، هنوز هم روی ...
هیس!... گوش کن!!...
صدای نالهٔ ضعیفی از لای بوته‌های اطراف به گوش می‌رسد . . .
خدای من!
اون‌جارو ببین! یه نفر افتاده!...
و در یک آن، به کنار مجروح می‌رسند . . .
لعنتی! این زارکو، خدمتکارمه! طفلک، توی سرش زدن!...
پس یعنی دیر رسیدیم؟!
بلیک که ناخودآگاه برگشته و ویلا را نگاه می‌کند، متوجه چیزی می‌شود . . .
فیلیپ!!...
مردی از بالکن طبقهٔ اول به روی تراس می‌پرد . . .
دوستان ما بی‌درنگ به آن سو می‌دوند . . .
پشت منزل ناپدید شد!...
چه بهتر! راه فرار نداره! دور تا دور تراس یک پرتگاه چند متری وجود داره!
ولی به محض رسیدن به تراس، با دیدن وسیلهٔ عجیبی که با صفیری کوتاه و سرعتی برق‌آسا از درون پرتگاه به سوی آسمان می‌رود، بر جای خود میخکوب می‌شوند!!! . . .
فرانسیس!... تو هم این ... این چیزو دیدی؟!...
بله!... و فکر کنم که دیگه می‌تونیم تعقیب را رها کنیم!...



فردای آن روز . . .
دزدی عجیب در چینتادو پیکو
پروفسور مورتیمر، ساکن ویلا، این گونه به بازرس مأمور تحقیق اظهار می کند: « بله، خدمتکارم را بیهوش کردند و وارد منزلم شدند » . . .
شب گذشته، حدود ساعت ۲۱:۳۰، زارکونوس، خدمتکار «ویلای پیکو» که چندی قبل توسط پروفسور مورتیمر اجاره شده است، هنگام گشت شبانه که قبل از بستن در باغ انجام می‌شد، به وسیلهٔ فردی ناشناس بیهوش می‌شود .کمی بعد، پروفسور که برای استقبال از دوستش به فرودگاه سنت‌آنا رفته و بر اثر خرابی ماشین دیر کرده بود، بدن بیهوش این بخت برگشته را لابلای بوته ها پیدا می کند . . .
باز هم بشقاب های پرنده ؟ . . .
شب گذشته ، حدود ساعت ۲۱، یکی از ساکنان
دزد عجیب به دنبال چه بوده؟
هر چند که اظهارات کوتاه پروفسور برای بازرس هنریک - مأمور تحقیق - کافی بود، ولی ظاهراً برای عدهٔ زیادی قانع کننده نیست. بعضی از خبرنگاران از شایعاتی که در فورناس در مورد رفت و آمدهای مشکوک پروفسور در جنگل ها و گردنه های طبیعی اطراف وجود دارد، صحبت می کنند.
در یکی از اتاق های هتل سانترال در بندر « دلگادا »، دو مرد مشغول مبادلهٔ جملات تلخ و شیرین هستند . . .
. . . خب دیگه، راجع بهش حرف نزنیم ! . . .
باور کنید، سرهنگ، بهتره که دیگه این حرف های عجیب و غریب رو نزنید! . . . می بینید که توی این روزنامه ها . . .
A MUNDIAL
ولی شخصی که سرهنگ نامیده می شود، با عصبانیت برمی گردد و در این حال ، چهرهٔ اُلریک - ماجراجوی دستگیر نشدنی و دشمن همیشگی بلیک و مورتیمر - ظاهر می گردد !
چند دفعه باید بگم ... این اسلحه یک هفت تیر معمولی نبود ... نوری از اون بیرون آمد و مستقیم خورد به شکمم !!! تا اومدم بفهمم چی شده، طرف با جنس زد به چاک ! ... با شنیدن سر و صدای توی باغ، فقط فرصت کردم با کله ای که مثل زنگ صدا می کرد و با پاهای سست و لرزان فرار کنم ! ...
گوش کنید، آقای عزیز، اگه دوست من برای به دست آوردن این ... چیز به شما مراجعه کرده، برای این نیست که داستان‌های صد من یک غازتون رو که برای توجیه شکست‌هاتون ساختید، بشنوه ! یک اسلحه ناشناس؟ ها! ها! خیلی بامزه است! حتماً هم مال اون آدم فضایی بوده که از بشقاب پرندهٔ دیشبی بیرون آمده بوده ؟! ...
دیگه ریشخند کافیه، اُسترگ ! ... بالاخره نوبت من هم می رسه ! ...
در همین موقع ، در «چینتادو پیکو» . . .
ما که می خواستیم قضیهٔ دیشب به جایی درز نکنه، خیلی خوش خیال بودیم !!
باز هم جای شکرش باقیه که ماجرای دیشب ما رو با این ... بشقاب پرنده مربوط نکردن !! ...
فوق العاده می شد ! ... ولی فکر نمی کنی احتمالاً دچار توهم شده بودیم ؟
متأسفانه، خیر ! ... من حتی چمن ها رو هم دیدم که به اندازهٔ یک دایرهٔ بزرگ زرد شده بودن ! ...
ای بابا ! یعنی تو هم فکر می کنی که ...
بله، می دونم که باور نکردنیه ! فعلاً بهتره به این قضیه فکر نکنیم ! ... چطوره راجع به کشف تو صحبت کنیم ... از دیشب تا حالا فرصت نکردیم ...
بسیار خُب ! همان طوری که خبرنگارها بو بردن (هر چند مخصوصاً این جزئیات را در نامه ام از قلم انداخته بودم ...) این مکان در اطراف پوآچاو قرار داره . یک شکاف عمیقه که افراد محلی اونو « حفرهٔ شیطان » نام گذاشتن . با شنیدن افسانه های زیادی که راجع به اون وجود داره ، به کمک راهنمایم، پپه، از حفره پایین رفتم و باور کن پشیمان نشدم. فضای اون جا واقعاً لایق چنین اسمی بود : راهروها، سالن های عظیم، رودخانه، خلاصه همه چی ! نقشه ای که داری از هر توضیحی واضح تره ... وقتی به دریاچه رسیدم، به علت نداشتن وسایل مجبور شدم برگردم و در راه برگشت ناگهان متوجه تکه سنگ عجیبی شدم . با زحمت زیاد سنگ رو از درون چیزی که ظاهراً اون تو فرو کرده بودنش، کندم و با نهایت تعجب متوجه شدم چیزی که فکر می کردم، یعنی سنگ گچ، نیست بلکه کاملاً با سنگ های اطراف فرق داره ...
نقشه
برشی از منطقهٔ «حفرهٔ شیطان»
ورودی
کهریز
سالن سرازیر
سالن «گازهای جهنمی»
سالن «دریاچهٔ سبز»
دریاچه
تونل باریک
چاه
۶۰
-۵۵۰
-۶۰۰
-۵۰۰
-۹۰۰
؟
پس از بازگشت و انجام آزمایش روی کشفم، متوجه شدم که این یک مادهٔ معدنی با خواص عجیبه که برام آشنا نیست. نه تنها در تاریکی نور ساطع می کنه، بلکه مهم تر از این، رادیواکتیوه ! ... در حالی که غرق در این مسأله شده بودم، ناگهان به فکر «اُری کَلْک» یا همون فلز مرموز اهالی آتلانتید افتادم که مثل طلا با ارزش بوده !! ...
داره جالب می شه ! ...
ولی فراموش نکنید، اگه حرف افلاطون درست باشه، از این «اُری کَلْک» خارق العاده برای ساختن جواهرات، اشیاء و یا حتی باروی شهر استفاده می شده ؛ من که فکر نمی کنم همهٔ این چیزها رادیواکتیو بودن ! ...
مسلماً من هم این سؤال را از خودم کردم و به این نتیجه رسیدم که فقط بازرسی از اعماق غار، پاسخ این فرضیه را می ده ! برای همین از تو، دوست عزیز، خواهش کردم به من ملحق بشی و کمکم کنی ! ...
بسیار خب ! روی من حساب کن، رفیق قدیمی ! ولی ظاهراً ما تنها کسانی نیستیم که به این فلز علاقه مند شدیم ! ...
آفرین، فرانسیس ! می دونستم که موافقت می کنی ! همین الان با راهنمام، پپه، تماس می گیرم و تا چهار - پنج روز دیگه حاضر خواهیم بود !


صبح زود پنج روز بعد، بلِیک و مورتیمر به سرعت روی جادهٔ پوآچاو در حال رانندگی هستند. وسایل تحقیقاتی آماده شده‌اند و پِپه برای گمراه کردن خبرنگاران و یا جاسوسان احتمالی، مأمور شده تا وسایل و باربرها را در مکانی مخفی دور هم جمع کند.
آخیش! فکر کنم این بار این خبرنگارها روخوب گول زدیم!
فکر نمی کنی سعی کرده باشن از راهنمات حرف دربیارن؟
مسلماً! حتی سعی کردن بخرنش! ولی او وانمود کرده که هفتهٔ دیگه حرکت می کنیم . . . آدم قابل اعتمادیه! . . .
در همان موقع، این آدم «قابل اعتماد» در حال گفت و گو با سه مرد که لباس های محلی آن‌جا را پوشیده‌اند است. یکی از این سه، کسی به جز اُلریک نابکار نیست . . .
ولی این کار درست نبود، شما را جای باربرها استخدام کرد!
چند بار باید بگم که من و این آقایان خبرنگار هستیم! اینو برای آروم کردن وجدانت بگیر . . . و غصهٔ بقیهٔ چیزها رو نخور! . . .
پنج دقیقه بعد . . .
سلام! بروبچه ها!
مواظب باش! منو لوئیز صدا کن! . . .
پس از مخفی کردن ماشین، کاروان کوچک از درهٔ زیبای فورناس بالا می‌رود . . .
مورتیمر پس از انجام یک بازرسی دقیق، رو به راهنما می‌کند . . .
چیز مشکوکی ندیدی؟ این فضول ها این جا پرسه نمی زدن؟
نه، آقا! . . .
ومسلماً به افرادت هم اطمینان داری؟ . . .
افراد من؟ . . . هوم! . . . حتماً آقا . . .
با این حال، نه بلِیک و نه مورتیمر تصور نمی‌کنند که یکی از افراد گروه آن‌ها با بی‌سیم با افرادی که در نزدیکی آن جا و درون کلبهٔ چوپان ها مستقر شده‌اند، تماس داشته باشد . . .
دارید حرکت می کنید؟ . . . خُب . . . بی احتیاطی نکنید . . . فهمیدید!
خورشید کاملاً بالا آمده است و افراد این گروه کوچک، پس از یک راهپیمایی طاقت‌فرسا، سرانجام به ورودی حفره می‌رسند و چادر می‌زنند . . . در حالی که دو دوست ما آمادهٔ پایین رفتن شده‌اند، اُلریک نیز که باید آن ها را همراهی کند، پنهانی جمله‌ای به یکی از همدستانش می‌گوید . . .
همه چی روبراهه، فرانسیس، شروع کن!
مواظب پِپه باش . . . و اگر احیاناً تغییر عقیده داد . . .
فهمیدم! . . .
مرد بی‌سیم‌دار پنهانی ارتباط برقرار می‌کند . . .
موفق شد اونا رو راضی کنه و به جای پِپه بره پایین . . . نه، مشکوک نیستن . . . بعداً خبر می دم . . .
پس خوب فهمیدی؟ اگه هوا بد شد، زود به ما خبر بده!
فهمیدم، آقا . . .
اُلریک که پس از بلِیک و مورتیمر وارد سوراخ بزرگ شده، قبل از پایین رفتن چشمکی به همدستانش می‌زند . . .
در کلبهٔ چوپان ها، افراد خوشحال به نظر می‌رسند . . .
خب دیگه، کورت، فکر کنم که همه چیز توی چنگمونه! . . .



اُلریک پس از چند متری پایین رفتن، صدای مورتیمر را می‌شنود . . .
هی، لوئیز! . . . همه چی خوبه ؟
بله، بسیار خوب، آقا!
به زودی لوئیز تقلبی و دوستان ما آمادهٔ پایین رفتن از کهریزی که بر روی آن فرود آمده‌اند می‌شوند . . .
حرکت! . . .
مورتیمر که در جلوی گروه قرار گرفته، بدون تردید و با باز کردن سیم تلفن، به پیش می‌رود . . .
چطور می تونی به این راحتی راهو پیدا کنی ؟
به کمک این نوارهای شب‌نما که آخرین بار برای پیدا کردن راهم نصب کردم. این ها در تماس با نور چراغ قوه، روشن می‌شن .
پس از رسیدن به ته سالن اولی، مورتیمر مقابل دهنهٔ یک چاه می‌ایستد.
این هم چاه! هنگام پایین رفتن خیلی مواظب باشید، دیوارهٔ اطراف چاه سُست شده و با کوچک‌ترین ضربه فرو می‌ریزه...
یک ربع بعد، پس از آن که پایین رفتن بدون مشکل انجام شد، مورتیمر منتظر رسیدن لوئیز تقلبی است . . .
یک لحظه! سیم تلفن‌مون گیر کرده ! . . .
ولی مورتیمر در یک آن او را بلند می‌کند و به کنار صخره می‌چسباند .
مواظب باش!!!
در این لحظه، یک تکه سنگ بزرگ با عبور از پشت پروفسور به ته چاه می‌افتد و تکه های آن به اطراف پرتاب می‌شوند.
بووووم
لوئیز، رفیق عزیز، خیلی شانس آوردی! . . .
من . . . من . . . خیلی تشکر آقا! . . .
پناه بر خدا ! ! این مکان لعنتی پر از تله است !
بدون شک . . . ولی چیزهای دیگه‌ای هم داره . . . ببین! . . .
و مورتیمر با آتش زدن یک مشعل منیزیم‌دار، سالنی بسیار بزرگ و شگفت‌انگیز با تخته سنگ هایی غول‌آسا که از لابلای آن ها بخارهای آغشته به گوگرد خارج می‌شود را به آن ها نشان می‌دهد! . . .
لعنت به شیطون! درست مثل جهنم می‌مونه ! . . . این بخارها چیه؟
این جا به این ها «گازهای جهنمی» می گن. وقتی هوا مرطوب و یا توفانی می شه، خیلی خطرناک می شن. چون تمام غارو پر و هوا رو مسموم می کنن. بدبخت کسی که چنین وقتی وارد این جا بشه ! . . .
پس چرا ما ماسک به همراه نیاوردیم ؟
برای این که فایده‌ای نداره و غلظت گازها این‌قدر زیاده که با ماسک نمی‌شه راهو پیدا کرد! در هر حال، خفگی یاگمشدگی،نتیجه اش یکیه!!
دقیقاً در این لحظه، پِپه مقابل ورودی حفره با نگرانی به آسمان نگاه می‌کند . . .
این ابرها من ناراحت کرد خیلی!!!


با این حال، این سه مرد در ۶۰۰ متری زیر زمین با بالا رفتن و پایین رفتن از صخره‌های غول‌آسا و دنبال کردن نشانه‌ها، راه خود به طرف انتهای سالن عظیم را ادامه می‌دهند. سرانجام، پس از عبور از بین دو بلوک سنگی بزرگ، مقابل یک دیوار یکپارچهٔ صخره‌ای توقف می‌کنند . . .
اون‌جا رو ببینید، باید به اون تونل باریک برسیم . . .
هوم ! به نظر کار مشکلی میاد ! . . .
مورتیمر که به کمک بلیک بالا رفته، به ورودی تونل می‌رسد . . .
هوپ! رسیدم! . . .
. . . سپس با انداختن طنابی، بلیک و لوئیز تقلبی نیز به او ملحق می‌شوند . . .
سرانجام هر سه، سینه‌خیز وارد این تونل تنگ و باریک می‌شوند . . .
چند لحظه بعد همهٔ افراد روی تخته سنگی وسیع که بالای دریاچه‌ای با آب بسیار شفاف قرار دارد، دور هم جمع می‌شوند . . .
لحظه‌ای بعد . . .
الو، پپه؟ . . . چه خبر؟ . . . یک ابر ناگهانی؟ . . . عجیبه . . . لوئیز با تو در ارتباط می‌مونه و اگه هوا بد شد، بلافاصله به او خبر بده . . .
پیشروی سخت و پُر مشقت است ولی این سه مرد با چهره‌های درهم رفته از تلاش، سینه و شانه‌های تحت فشار قرار گرفته و کلاه‌هایی که به بدنهٔ تونل خراشیده می‌شوند، همچنان ادامه می‌دهند . . . سرانجام مورتیمر پس از طی ۲۰ متر سینه‌خیز در چنین شرایطی، خود را از آن‌جا بیرون می‌کشد و با صدایی بی‌رمق ولی فاتحانه جملهٔ معروف را بر زبان می‌آورد . . .
. . . رسیدم!!! . . .
این جاست ؟
بله . . . شما جلو برید، وسایلی را که آخرین بار اون‌جا گذاشتم، خواهید دید . . . من هم سعی می‌کنم با پپه ارتباط برقرار کنم . . .
سپس با دادن دستگاه به لوئیز، آمادهٔ ملحق شدن به بلیک می‌شود که در حال باد کردن دو قایق کوچک بادی است . . .
هی! ردیاب رادیو اکتیو هم اون‌جاست ؟
راحت باش، همه چیز این جاست !
عجیبه ! وقتی از این جا به این دیواره‌های سر به فلک کشیده نگاه می‌کنم، ناخودآگاه به این فکر فرو می‌رم که تا چه حد ما به افراد بیرون غار وابسته ایم . . .
هه هه! نمی‌دونستم که از مکان‌های سربسته وحشت داری ! . . . بریم سر کارمون !
کاپیتان و پروفسور، با به آب انداختن قایق‌های خود، به آرامی در امتداد ساحل پیش می‌روند . . .
می‌بینی، حدوداً این جا بود که اون سنگ رو پیدا کردم !
پس در این صورت به دقت دریاچه رو بگردیم و اگه نتیجه ای نداشت، می‌ریم سراغ اون تونل . . .
قایق‌ها به آرامی شروع به زیگزاگ رفتن روی دریاچهٔ آرام می‌کنند و پس از مدتی، سه چهارم آن را مورد بازرسی قرار می‌دهند . . .
واقعاً باور نکردنیه، اگه فقط همون یک نمونه از این . . .
هیس ! گوش کن !
دستگاه ردیابِ تشعشعات، شروع به کار می‌کند .
تیک ! تیک ! تیک !



بلافاصله آن ها به جستجوی مکان دقیق تشعشعات می پردازند . . .
حالا باید خیلی نزدیک شده باشیم ...
بله ... باز هم کمی به طرف چپ ...
اون جا ! اون هاله سفید رنگ رو ببین ! ...
هورا ! همونه که دنبالش می گشتیم ! ...
پِپه با نگرانی بسیار از مقابل سوراخ ورودی غار تلفن می کند .
الو ! ... آه ! یک ربع است که تلفن کرد به شما ... باید برگشت خیلی فوري ! ... آسمان سیاه خیلی شد ... یک توفان آمد ! ... الو !؟ الو !؟ ...
از طرف دیگر، مورتیمر بی خبر از خطری که آن ها را تهدید می کند، بی درنگ وارد آب می شود .
فکر می کنی بتونی از جا درش بیاری؟ ...
بله، خوشبختانه آب در این جا کم عمقه ...
پِپه که از بی تفاوتی خبرنگار قلابی نگران شده، بیش از پیش اصرار می کند . . .
آقا ! ... آقا لوئیز ! ... زود ! پروفسور صدا کرد ! صدای آسمان شروع شد ... الو !؟ ! ...
ولی اُلریک که با اشتیاق اعمال و رفتار دو دوست ما را دنبال می کند، توجه زیادی به این جملات پی درپی نمی کند . . .
چی؟ ... جدی ؟ ... توفان شده؟ ... خوب، فهمیدم دیگه ! ... دادنزن ! ...
مورتیمر پس از مدتی تلاش، آخرین سعی خود را می کند و . . .
خُب، نظرت راجع به این چیه؟ !
خارق العاده است !!
پِپه، متحیر ولی با سماجت ادامه می دهد .
آقا، محض خاطر خدا، برگشت فوری ، همین الان ! توفان شروع شد ! ... بخارها ! ... بخارها !!! ...
اُلریک که سر تا پا محو سنگ مرموز شده، ارتباط تلفنی را قطع می کند .
دیگه کافیه، لعنتی ! ... آها ! دارن برمی گردن ...
هی، لوئیز ! چه خبر؟
هیچی ... آها ... پِپه گفت توفان شروع شد و ...
چی؟ توفان داره شروع می شه و تو ما رو خبر نکردی ! نکنه خواب بودی ! حالا این سنگ رو سریع بکش بالا ! ...
لحظه‌ای بعد، سنگ درون یک ساک قرار می گیرد . . .
خُب، بکش بالا !
. . . و به آرامی به بالا کشیده می شود .
این بار دیگه این سنگ مال خودمونه !
از این جهت خیالم راحته ! چیزی که ناراحتم می کنه این گازهای لعنتیه .
گرفتمش ... گرفتمش !!!
بسیار خب ! حالا نردبان رو نگه دار و طناب رو بند از پایین !
بله، آقا !
و ناگهان . . .
بفرمایید، آقایان ... هم نردبان و هم طناب !!!
؟
؟


اُلریک با کندن سبیل و موی مصنوعی خود، مانند شیطان بر روی صخره ظاهر می‌شود . . .
ها ! ها ! ها ! رفقا، منو می شناسید ؟ ! . . . سرهنگ اُلریک، در خدمت شما !!!
بلیک و مورتیمر، با ظهور دوبارهٔ دشمن سازش ناپذیر خود در چنین موقعیتی، از تعجب برجای خود خشک می‌شوند . . .
اُلریک !؟! . . .
اُلریک !؟! . . .
بچه ها، این بار دیگه دخلتون اومده ! نه تنها آذوقه ندارید، بلکه یک توفان خوشگل هم در شرف وقوعه ! . . . عین موش توی سوراخ گیر کردید ! ها ! ها ! ها !
این سنگتون هم، جاش مطمئنه ! استفادهٔ خوبی ازش خواهم کرد!
در حالی که این شخصیت گستاخ به گنده‌گویی های خود ادامه می‌دهد ، بلیک از عصبانیت تکه سنگی را از پشت سرش برمی‌دارد و . . .
. . . و ناگهان با قدرت و مهارتی آمیخته به خشم، آن را به سوی اُلریک پرتاب می‌کند.
بگیر! راهزن!!!
با اصابت سنگ به پیشانی اُلریک، او تعادل خود را از دست می‌دهد . . .
آ آ آه!!!
. . . و بر اثر درد ، ساک با ارزش از دستش رها می‌شود و دوباره به پایین صخره می‌افتد .
لعنت به شما ! ولی بدونید که موفقیت شما خیلی طول نمی کشه ! وقتی کاملاً در ته این گودال پوسیدید، برمی گردم و خوب تماشاتون می کنم ! فعلاً خداحافظ !
اُلریک با تمام سرعت از درون تونل تنگ و باریک به عقب برمی‌گردد. ولی هنگامی که وارد سالن گازهای جهنمی می‌شود، با وحشت متوجه می‌شود که بر اثر توفان، تمام غار از گازهای خفه کننده پر شده است . . .
لعنتی! خیلی دیر کردم ! . . . خوشبختانه این سیم تلفن راهو نشونم می ده!
در حالی که تقریباً مسموم شده و با هر قدم تلوتلو می‌خورد ، سیم را دنبال می‌کند، ولی راه پر از مانع است و . . .
هنگامی که به بالای توده‌ای از تخته سنگ می‌رسد، ناگهان پایش لیز می‌خورد و پایین می‌افتد !
!
وقتی به خود می‌آید، با وحشت متوجه می‌شود که درون دست منقبض شده‌اش فقط تکه‌ای از سیم باقی مانده . . .
بُریده !!! بیچاره شدم ! . . .



اُلریک با مشاهدهٔ این صحنه، بی‌درنگ بلند می‌شود و با ترس و لرز سعی در پیدا کردن راهش می‌کند، ولی از دست دادن چراغ در هنگام سقوط و بخارهای خفه کنندهٔ فسفردار که لحظه به لحظه غلیظ تر می‌شوند، مانع این کار می‌شوند. او، در حالی که به شدت به سرفه افتاده و اشک از چشمانش راه افتاده، به این طرف و آن طرف می‌رود . . .
دارم خفه می‌شم !!... هرگز نمی‌تونم از این جهنم فرار کنم !...
که ناگهان صدای کسی، درست از زیر پایش، به گوشش می‌رسد . . .
؟
آهای !
آهای !
این پِپه است که با نگرانی تا ورودی سالن بخارها پایین آمده و همراهانش را صدا می‌زند .
آهای ! آهای !
اُلریک با امید بسیار، بلافاصله جواب می‌دهد.
آهای ! آهای !
ولی در کمال تعجب، این بار جواب از بالا به گوشش می‌رسد !
؟
آهای !
آهای !
با تعجب به طرف بالا فریاد می‌زند، ولی این بار صدای پِپه از طرف راست می‌آید . . .
!؟
آهای !
آهای !
او که دریافته این آخرین شانس است، به هر سو فریاد می‌زند .
آهای !! آهای !!
این بار جواب پِپه از هر سو و همزمان به گوشش می‌رسد . . .
لعنت بر شیطون !!!
آهای !
آهای !
آهای !
آهای !
آهای !
آهای !
آهای !
آهای !
اُلریک که با وحشت متوجه انعکاس صدای خود شده، بی‌اختیار و به طور اتفاقی به یک سمت می‌دود . . .
به دادم برسید !!! کمک !!!
آهای !
آهای !
آهای !
ولی بلافاصله احساس می‌کند زمین زیر پایش کنار می‌رود و سپس با فریادی بلند، درون یک شکاف وسیع می‌افتد ! . . .
آ آ آ ی !!
در فاصله‌ای که اُلریک خائن در دامی که خود نهاده گیر می‌کند و در میان شکاف صخره‌ها ناپدید می‌شود، بلیک و مورتیمر در کنار دریاچهٔ سبز، مأیوسانه سعی می‌کنند از دیوار سنگی که اطراف آن‌ها را فراگرفته، بالا بروند . . .
کاری نمی‌شه کرد! مگر این که یک راه‌پله توی صخره‌ها بکنیم . . .
ولی این، روزها طول می‌کشه ! و ما نه آذوقه داریم و نه به اندازهٔ کافی روشنایی . . . به امید رسیدن کمک از بیرون غار موندن هم بی‌فایده است !
به غیر از در انتظار مرگ نشستن در ته این گودال و یا رفتن به داخل اون تونل باریک، چارهٔ دیگه‌ای نداریم !...
ولی ناگهان بلیک با یک چرخش سریع، حرف او را قطع می‌کند . . .
خیلی دیر شد ! فعلاً برامون تصمیم گرفتن !!!


خدای من! بخارهای جهنمی!
بریم عقب!...
بخارهای زرد فسفردار، از طریق تونل باریک و صدها شکاف درون صخره‌ها، به سرعت گودال را پر می‌کنند... بلِیک و مورتیمر با عجله چند وسیله را برمی‌دارند و به طرف قایق های بادی می‌شتابند.
از این طرف، فرانسیس!
با چند حرکت پارو، از خطر دور می‌شوند و به سوی ورودی تونل پیش می‌روند...
عجله کنیم! تا چند لحظهٔ دیگه هیچی دیده نمی‌شه!...
به موقع بود! دریاچه کاملاً زیر بخارها فرورفت!
نمی‌فهمم! معمولاً این پدیده‌ها این قدر وسیع نیستن!
قایق ها به وسیلهٔ جریان ضعیف رودخانهٔ زیرزمینی، در زیر طاق کوتاه و تیرهٔ تونل، به آرامی به پیش می‌روند که ناگهان پس از طی چند صد متر...
هی! به صدای ردیاب گوش کن! حتماً این جا «اُری‌کَلْک» وجود داره!
بله، یک نور کم رنگ در جلو... و دو تای دیگه کمی اون طرف‌تر دیده می‌شه!...
هر چه جلوتر می‌روند، مقدار بیش‌تری از این مواد معدنی به چشم می‌خورد و به زودی تمام رودخانه به وسیلهٔ این سنگ ها نورانی می‌شود...
خدای من! یک رگهٔ واقعی از این ماده!
ولی مورتیمر که از چند لحظه قبل به سقف خیره شده، متوجه چیزی می‌شود...
سقف داره کوتاه‌تر می‌شه! و این علامت خوبی نیست!...
بله، و به زودی آن ها متوجه می‌شوند که کمی جلوتر سقف و آب به هم رسیده‌اند و امکان پیشروی با قایق وجود ندارد...
فکرشو می‌کردم... یک تونل زیر آبی!...
حالا چه کار باید کرد؟ وسایل غواصی هم که نداریم!...
خُب!... انتخاب دیگه‌ای نداریم. من می‌رم نگاهی بکنم... خدا کنه قابل عبور باشه!...
مورتیمر به سرعت لخت می‌شود و با بستن طنابی به کمر خود، به درون آب می‌رود...
پس، متوجه شدی! یک تکان طناب یعنی «طناب بفرست»، دو تکان «رد شدم». سه تکان «برمی گردم» و چندین تکان یعنی «مشکل دارم».
بسیار خب!...
و پروفسور در آب سرد فرو می‌رود.
بلیک به دقت طناب را که از میان دست هایش می‌گذرد، زیر نظر دارد.
یکی... یکی... یکی... باز هم!... یک، دو! اها، پس حتماً رد شده!...
پس چه کار می‌کنه؟... آها، یک... دو... سه... داره برمی‌گرده! اِه! این چیه؟... چهار... پنج... خدای من!!!
بِلیک بلافاصله، برای برگرداندن مورتیمر، با تمام قدرت طناب را می‌کشد؛ ولی طناب مقاومت می‌کند...
خدای بزرگ! یعنی چی به سرش اومده؟!...



* هر یارد برابر حدود ۰/۹ متر است.



دو قایق به طور ناگهانی درگیر جریانی بسیار قوی‌تر از جریان اولی رودخانه می‌شوند . . .
؟
. . . که آن ها را با وجود تلاش زیادشان ، با سرعتی که هر لحظه زیادتر می‌شود، همراه می‌برد . . .
نمی شه سرعت این قایق لعنتی را کم کرد!...
خیلی سرعتش زیاد شده!...
و سرانجام جریان آب آن ها را به سوی دالان بزرگی می‌کشاند که جلوی ورودی آن چنگکی متشکل از استالاگمیت ها و استالاکتیت ها قرار دارد . . .
خدای من! الان لای این سنگ‌ها له می‌شیم!
مورتیمر فقط فرصت خوابیدن روی قایق را پیدا می‌کند و درست از زیر آن ها رد می‌شود! . . .
!
بلیک که به سرعت به سوی یک استالاگمیت می‌رود، به وسیلهٔ ضربهٔ پارو خود را کنار می‌کشد، ولی پارویش بر اثر ضربه خُرد می‌شود! . . .
ترق!
!
قایق کاپیتان که اینک از کنترل خارج شده ، با سرعت زیاد وارد دالان می‌شود و از قایق مورتیمر جلو می‌زند . . .
بلیک چی شده؟
پاروم شکست!!!...
در حالی که سرعت آب به شدت زیاد می‌شود، صدای دلهره آوری که از دور شنیده می‌شود، دقیقه به دقیقه واضح‌تر به گوش می‌رسد . . .
مورتیمر با فریاد سعی می‌کند خود را به بلیک برساند . . .
مواظب باش، بلیک!... یک آبشار!!!
با وجود تلاش های زیاد بلیک ، قایق او کاملاً از کنترل خارج می‌شود و با سرعتی دیوانه‌وار به پیش می‌رود . . .
اینک صدای آبشار به وضوح شنیده می‌شود! مورتیمر که بین دو سنگ گیر کرده، موفق می‌شود در ساحل رودخانه پیاده شود! . . .
این در حالی است که قایق بلیک مستقیم به طرف یک سری سنگ که درست در ابتدای آبشار از آب بیرون زده‌اند، می‌رود!
خدا جون، از دست رفت!
و بر اثر برخورد شدید ، بلیک به درون آب پرتاب می‌شود . . .
در حالی که قایق بلیک واژگون می‌شود و به پایین آبشار خروشان می‌افتد . . .
بلیک ، به طور معجزه‌آسایی موفق به گرفتن یک صخره و چسبیدن به آن می‌شود! . . .
مورتیمر، به دادم برس!...



مورتیمر از ساحل تنگی که ایستاده، فریاد می‌زند . . .
بلیک ! اینو بگیر!...
و با یک حرکت حساب شده، طناب را به سوی بلیک پرتاب می‌کند، که او آن را در هوا می‌گیرد.
هوپ!
کاپیتان با بستن طناب به دور صخره و با غلبه بر جریان آب، از رودخانه عبور می‌کند . . .
طاقت بیار، رفیق !...
. . . و موفق به رسیدن به کنار رود می‌شود . . .
نجات پیدا کردی!
اگه تو نبودی، الان داشتم زیر آبی می‌رفتم!
متأسفانه این قدرها هم که فکر می‌کنی نجات پیدا نکردیم! من تمام وسایلم را از دست دادم!...
ولی من تونستم یک چراغ قوه، یک طناب و یک کلنگ را نگه دارم...
امیدوارم طناب به اندازهٔ کافی بلند باشه که ما را به پایین آبشار برسونه، چرا که این بهترین کاری است که می‌تونیم بکنیم...
من هم همین فکر و می‌کنم. ضمناً فکر کنم یک ساحل اون پایین دیدم!...
و دو دوست ما شروع به پایین رفتن می‌کنند . . .
پایین رفتن بدون مشکل انجام می‌شود .
لعنت !... مجبوریم برای رسیدن به ساحل شنا کنیم!
اِهه ! این آب خیلی داغه !... عین تخم مرغ آب پز می‌شیم !
برای همین باید عجله کنیم !
خیلی زود عمق آب کم می‌شود و آن‌ها به ساحلی با شن‌های درشت که به وسیلهٔ یک دیوارهٔ صخره‌ای عمودی احاطه شده می‌رسند. رودخانه نیز با فرو رفتن در بستر خود ناپدید می‌شود و درخشندگی آب آن از بین می‌رود ! . . .
پناه بر خدا! عجب جای منحوسیه !...
آدم فکر می‌کنه آخر دنیاست!
فکر کنم این بار دیگه حسابی گیر افتادیم!
ولی باید شکافی در جایی از این جا وجود داشته باشه ...
و پروفسور مأیوسانه به وسیلهٔ نور چراغ قوه‌اش، دیوارهٔ لخت و سراشیب را جستجو می‌کند . . .
هیچی... حتی یک سوراخ هم نداره...
غار بزرگیه، بریم جاهای دیگه‌اش رو بگردیم...
بله، ولی این چراغ فقط حدود یک ساعت دیگه روشنایی داره . اگه تا اون موقع راه فراری پیدا نکنیم، گرسنگی و مرگ در انتظارمونه ...
عجب آینده‌نگری امیدوار کننده‌ای...
در این لحظه، ناگهان غرشی شدید اطراف آن‌ها را به لرزه درمی‌آورد و باعث ترک خوردن صخره‌ها و ریزش آن‌ها بر روی زمین می‌شود که آن نیز به نوبهٔ خود شکاف هایی دهان گشاد برمی‌دارد!!!
بررررروووممممم!



ریزش وحشتناک تخته سنگ ها تا چند دقیقه ادامه پیدا می‌یابد و غار بزرگ را به توده‌ای از سنگ های روی هم انباشته تبدیل می‌کند ! . . .
سرانجام پس از آرام شدن اوضاع، بلیک که در کنار استالاکتیت غول پیکری پناه گرفته بود، سالم بیرون می‌آید و دوستش را صدا می‌زند.
مورتیمر ! مورتیمر !
در کمال خوشحالی، صدایی دور، از درون یک شکاف زمینی به او جواب می‌دهد . . .
کجا هستی ؟ . . .
این جا، بلیک ! این جا !!! . . .
کاپیتان بی‌درنگ به آن سمت می‌رود . . .
هی ! رفیق . . . زخمی شدی ؟ . . .
نه ! چیزی نشده ! . . . بیا سری به این جا بزن ! . . .
اومدم ! اول باید این طنابو باز کنم !
و بلیک به کمک طناب به ته شکاف می‌رود . . .
خدا را شکر که سالمی ! . . . اِه، این روشنایی چیه ؟ فکر می‌کردم نور چراغ قوهٔ توئه ! . . .
چراغ قوه‌ام داغون شد ! . . . نظرت راجع به این جا چیه ؟ . . .
عجیبه ! به نظر میاد که این دالان به وسیلهٔ آدم ها کنده شده باشه . . .
من هم به همین فکر می‌کردم . بریم جلوتر، روشنایی از اون جا میاد ! . . .
به تدریج که در میان آوار جلو می‌روند، روشنایی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود تا این که وقتی به انتهای دالان می‌رسند . . .
خدای من !
باور نکردنیه ! . . .
مقابل آن ها محوطه‌ای وسیع و مستقیم، با دیواره های درخشان و سر به فلک کشیده که در میان این مادهٔ معدنی مرموز کنده شده‌اند، دیده می‌شود . . .
یک معدن ! یک معدن « اُری‌کَلک » !!!
بله، این بار دیگه هیچ شکی وجود نداره ! . . .
پروفسور با اشتیاق فراوان و با شور و حرارت، روی برجستگی های درخشان دست می‌کشد . . .
فرانسیس، عجب شگفت انگیزه ! . . .
ولی ناگهان شروع به تلوتلو خوردن می‌کند . . .
لعنت ! . . . تشعشعات ! . . .
بلیک به سرعت به طرف او می‌دود و او را به راهرویی تاریک می‌برد . . .
از این طرف ! باید فوری از این مکان منحوس بیرون بریم . . .
در این لحظه، جریان هوای شدیدی به صورت آن ها برخورد می‌کند . . .
یک جریان هوا ؟ . . . پس باید راه خروجی وجود داشته باشه ؟
طاقت بیار ! نجات پیدا کردیم ! این راهرو به بیرون منتهی می شه ! . . .
خیلی دیر شد ! . . . این تشعشعات کار خودشون رو کردن ! . . .



بلیک با غلبه بر نگرانی خود، در حالی که زیر بغل مورتیمر را گرفته، در راهرو به پیش می‌رود . . .
کمی طاقت بیار ! دارم روشنایی می بینم !...
سرانجام با به کار گرفتن آخرین رمق و امید خود ، به سرعت آخرین قدم ها را طی می‌کنند و . . .
بخشکي شانس !... این که هوای آزاد نیست !...
در واقع آن ها روی یک سکوی کوچک و در ارتفاع ۲۰۰ پایی رودی قرار گرفته‌اند که فضای اطراف آن در نوری قرمز رنگ فرو رفته است . . .
در قدیم این جا یک پل طبیعی وجود داشته !...
ناگهان بلیک دچار رخوتی عجیب می‌شود و با لرزش پاهایش به طور ناخودآگاه بازوی پروفسور را که در حال افتادن بر زمین است، رها می‌کند. . .
این دیگه چیه ؟!؟...
تشعشعات !!... من هم در معرض تشعشع قرار گرفتم !...
هنگامی که سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند ، به لبهٔ پرتگاه نزدیک می‌شود و ناگاه تکه سنگ بزرگی از زیر پایش کنده می‌شود و با صدایی کر کننده به درون رود می‌افتد .
به محض افتادن این سنگ به درون رود ، هیاهوی وحشتناکی از اطراف بلند می‌شود . . .
. . . و دسته‌ای پرندهٔ سیاه ، در میان فریادهای ناهماهنگ ، به طرف آن ها به پرواز درمی‌آیند ! . . .
ناگهان موجودی با قیافه‌ای جهنمی در مقابل چشمان وحشت‌زدهٔ بلیک ظاهر می‌شود ! . . .
پترود اکتیل ها !!!
بلیک با غلبه بر ترس خود ، به طرف کلنگی که مورتیمر به کمرش بسته می‌شتابد . . .
ولی هیولا ها با باز و بسته کردن نوک های بزرگ و دندان‌دار خود، به طرف او هجوم می‌آورند . . . به دنبال این حملهٔ وحشیانه ، لباس او پاره می‌شود و ضربهٔ چنگالی پایش را می‌شکافد . . .
در حالی که زیر ضربات ، دست و پا می‌زند، در یک لحظه شعاع هایی نورانی را می‌بیند ، ولی . . .
. . . در این لحظه ، ضربه‌ای بر پیشانی‌اش وارد می‌آید و او را بیهوش می‌کند .



هنگامی که بلیک و مورتیمر به آرامی از خواب گنگ و نگران کننده‌ای که آن ها را در برگرفته بود بیرون می‌آیند، خود را در مکانی خارق العاده می یابند . . .
تعدادی نورافکن غیرعادی بر روی آن ها تنظیم شده‌اند و امواجی مرموز ولی سودمند با صدای ضعیفی بر آن ها می تابند . . .
بلیک!... تو این جا هستی؟
بله!... این جا هستم!...
هنگام بلند شدن با تعجب به اطراف نگاه می‌کنند . . .
پناه بر خدا ! کجا هستیم ؟
این لباس های مضحک دیگه چیه؟...
و بی‌درنگ سعی می‌کنند وقایع گذشته را به خاطر بیاورند . . .
صبر کن !... تا یادم بیاد... به نظرم در راهروهایی پیچ در پیچ گم شده بودیم و...
ولی فرصت زیادی برای فکر کردن پیدا نمی کنند، زیرا نورافکن ها به سرعت کنار می روند و دری به آرامی در مقابل آن ها باز می شود . . .
و شخصی با ظاهری با وقار، رسمی و کمی مرموز، ظاهر می شود . . .
بلیک و مورتیمر با دیدن او جلو می روند . . .
آقای عزیز، ممکنه بگید کجا هستیم و شما کی هستید ؟...
بله !... و بدونید که این کار شوخی جالبی نیست !...
ولی این جملات به هیچ وجه بر او تأثیر نمی‌گذارد و فقط با لحنی سرد می‌گوید ،
لطفاً دنبال من بیایید . . .
آدم فکر می کنه توی یک فیلم تخیلیه! ... چکار کنیم؟...
چاره دیگه‌ای نداریم؛ باید بریم !...
و با قدم هایی که هنوز محکم نشده‌اند، راهنمای خود را دنبال می‌کنند و از دری که دو پزشک کنار آن قرار گرفته‌اند، عبور می‌کنند . . .
قیافه هاشون نگران به نظر می رسه !... نمی دونم با اونا چکار خواهیم کرد ؟...
من هم نمی دونم، ولی مطمئنم که اگه سرنگهبان همراه گروهی بود که اونا رو از چنگ پتروداکتیل ها درآوردند، قطعاً نمی گذاشت نجات پیدا کنن !...
سرانجام این سه مرد پس از گذشتن از راهروهای پر پیچ و خم و عجیب، از طریق یک پله برقی به سالن وسیعی که به طرز با شکوهی تزئین شده ، وارد می شوند . . .
در ته این سالن ، مقابل دری عظیم ، شخصی با لباسی عجیب ایستاده است . . .
درود بر تو ای مَگْن !
و با عصای سنگین خود، سه مرتبه بر دری برنزی که صدای ضربه را تا مدت ها منعکس می‌کند، ضربه می‌زند . . .
بووووم



کمی بعد، دو لنگهٔ در بدون صدا از هم باز می‌شوند. . .
و سالنی وسیع ظاهر می‌شود که در میان آن شخصیتی اشرافی و با وقار بر روی تختی طلایی که به وسیلهٔ صاحب منصبان مختلف با لباس های رنگارنگ احاطه شده، نشسته است . . .
سرنگهبان به همراه دو دوست ما تا نزدیکی تخت پیش می‌روند و در آن‌جا او به سخن می‌آید ،
ای بازیلوس ! این هم از زندانی ها!...
شخصی که با اصطلاح قدیمی ، امپراتور ، خطاب شده بود، با صدایی متین شروع به صحبت کردن می‌کند ،
تو پروفسور مورتیمر و تو کاپیتان بِلیک که به وسیلهٔ یکی از گروه‌های گشتی ما از هیولاهای غار رهایی یافتید و با معالجهٔ پزشکان ما از خطر تشعشعات مرگبار نجات پیدا کردید، سرنگهبان ما، مَگُن ، شما را جاسوسانی خطرناک می داند...
در این لحظه، مَگُن با خونسردی ادامه می‌دهد . . .
حقیقت محض است، ای بازیلوس! این اراذل برای نابودی ما به این جا نفوذ کردن!
با این کلمات، مورتیمر از کوره در می‌رود . . .
دروغگوی ملعون! چطور جرئت می کنی!...
فیلیپ !
چی؟ به من ناسزا می گویی !!!...
آرام، مَگُن !...
مردی جوان با هیبتی زیبا مداخله می‌کند . . .
من فعالیت های زمینی این مردان را شخصاً زیر نظر داشتم، فقط یک کنجکاوی علمی این ها را به این جا کشانده ، و حاضرم ضمانت آن‌ها را به عهده بگیرم!
بله! این ضمانتی بسیار جسورانه و خطرناک است ... شاهزاده مواظب باشید که همدست مقاصد شوم این ها نشوید !...
کافی است، تصمیم من گرفته شد! این مردان صادق به نظر می رسند. با این حال، هرگز این اقامتگاه زیرزمینی را که با گستاخی به آن راه یافته اند، ترک نخواهند کرد؛ پروفسور و کاپیتان برای همیشه «میهمان» ما خواهند بود!...
ولی این غیر ممکنه ! شما نمی تونید این کارو بکنید!
ما از اتباع انگلیس هستیم و...
تصمیم من غیر قابل برگشت است !...
بازیلوس با مخاطب قرار دادن مرد جوان ادامه می‌دهد . . .
برادرزاده، آن‌ها رو به تو می سپارم ... تو جوابگوی آن‌ها در شورا خواهی بود. با آنان دوستانه رفتار کن.
سپاسگزارم، ای بازیلوس!
من فرماندهٔ ناوگان هوایی هستم، مطمئن باشید ، از شما محافظت خواهم کرد!...
بِلیک و مورتیمر که دریافته‌اند در حال حاضر باید موقتاً تسلیم شوند، به دنبال مرد جوان به بیرون سالن می‌روند، ولی مورتیمر که بیش از این نمی‌تواند جلوی کنجکاوی خود را بگیرد، با تندی سوأل می‌کند ،
شاهزاده، بالاخره به ما می گید کجا هستیم ؟
با کمال میل ...
شما در آتلانتید هستید !!!...



هیچ چیز دیگری نمی توانست به اندازهٔ حرفِ شاهزاده باعث تعجب آن ها شود ! . . .
آتلا . . . آتلانتید ؟!! . . . شوخی می کنید ؟ . . .
آتلانتید! . . . یعنی می خواهید بگید که . . .
بیایید! . . .
و ایکار، بدون این که به آنان فرصت گفتن چیز دیگری را بدهد، آن ها را با خود می برد. بلیک و مورتیمر که کاملاً مبهوت شده‌اند او را دنبال می‌کنند و سرانجام به سالن بزرگی که دیوارهای آن با نقشه پوشیده شده و پر از افراد مشغول به کار است، وارد می‌شوند .
مرد جوان مستقیم به طرف یک پنجره می‌رود و می‌گوید :
این هم «پُزئیدوپولیس»، پایتخت ما! . . . هنوز هم باور نکردید؟ . . .
در مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ آن ها، شهری افسانه‌ای ظاهر می‌شود. از سقف فوق‌العادهٔ بلند آن نوری مرموز ساطع می‌شود و تمام غار را در روشنایی شبیه به نور خورشید فرو می‌برد. مردم، سوار بر وسایل عجیبی که می توانند بالا و پایین بروند و یا مانند پشه بیحرکت بایستند، رفت و آمد می‌کنند . . .
بلیک پس از سکوتی طولانی، ادامه می‌دهد . . .
ولی . . . تمام تاریخدان‌هایی که وجود سرزمین افسانه‌ای آتلانتید را قبول داشتن، تأیید کردن که این سرزمین بدون گذاشتن اثری توی اقیانوس ناپدید شده . . .
دوستان من، دانشمندها از ابتدای تاریخ تا حالا، همه چیز را تأیید کردن! . . .
این نقشه، جزیرهٔ آتلانتید را در ۱۲۰۰۰ سال قبل نشان می ده! قسمت های سبز، زمین هایی هستن که هنگام توفان عظیم از بین رفتن، و قسمت های نارنجی، قله هایی که اکنون خارج از آب قرار دارن . . .
آمریکای شمالی
آتلانتید
اکور
اروپ
مَدیز
قناری
دریای سارگاس
آفریقا
دماغهٔ سبز
۴۰
۳۰
۲۰
. . . بله، آتلانتید به دنبال یک فاجعهٔ وحشتناک که ظهور یک ستارهٔ دنباله دار غول آسا در منظومهٔ شمسی به وجود آورد، در اقیانوس ناپدید شد. با این حال، تعدادی از اجداد ما به طور معجزه آسا تونستن زنده بمونن و برای بقا، تلاش کنن . . .
. . . اونا یک گروه از برجسته‌ترین کاهنین و اخترشناسانی بودن که برای تماشای پدیده‌های عجیبی که باعث نگرانی مردم شده بودن، در رصدخانهٔ کوه «پُزئیدُن» ـ جزیرهٔ پیکوی کنونی ـ جمع شده بودن . . .
. . . در واقع، همزمان با ظهور نوری عجیب در آسمان، از استان های مختلف امپراتوری اخباری حاکی از پدیده‌های نگران کننده‌ای مثل : زلزله، آتشفشان، جزر و مدهای غیرطبیعی، توفان های شدید و غیره . . . به گوش می‌رسید . . .
. . . و سرانجام، در یک شب، ستارهٔ دنباله‌دار نورانی در آسمان ظاهر و ساعت به ساعت بزرگ و بزرگ‌تر شد . . .
بلیک و مورتیمر که به دهان راوی خیره شده‌اند، حتی یک کلمه از حرف های او را باور نمی‌کنند . . .



سه روز پس از ظهور ستارهٔ دنباله‌دار در آسمان، اندازهٔ آن به قدری بزرگ شده بود که به نظر می‌رسید نصف آسمان را پوشانده، و در عین حال پدیده‌های وحشتناک روی زمین بیش‌تر می‌شدند! . . .
. . . زلزله‌ها بدون وقفه ادامه داشتن، تمام آتش‌فشان‌ها به فعالیت درآمده بودن، دریاها به سرعت به طرف خشکی‌ها پیشروی می‌کردن، جزیره‌ها در آب فرو می‌رفتن و جزایر جدیدی بیرون می‌آمدن . . . ولی با این حال، این اختلالات زمینی در مقابل اختلالات به وجود آمده در سیستم منظومهٔ شمسی که زمین ما در آن قرار داره، بسیار ناچیز بود . . .
. . . و در آن دوره، ماه سیاره‌ای مستقل بود و سیارهٔ کوچک دیگری به دور زمین ما می‌گردید. این ستارهٔ دنباله‌دار غول‌آسا، نه تنها ماه را وارد محدودهٔ جاذبهٔ زمین کرد، بلکه این سیارهٔ کوچک را هم به شکل خطرناکی به زمین نزدیک کرد! . . .
. . . و آن چه می‌بایست بشود، شد! در روز چهارم، حدود دوازدهمین ساعت، این سیارهٔ کوچک به طور ناگهانی به درون اقیانوس افتاد!
. . . بر اثر سقوط سیارهٔ کوچک، زمین به لرزش درآمد و در حالی که جزایر و تکه‌هایی از قاره‌ها در زیر آب ناپدید می‌شدن، موجی بسیار عظیم همه چیز را در سر راه خودش از میان برمی‌داشت! . . . این یک مشت دانشمند و خانواده‌هاشون از بالای رصدخانه شاهد از بین رفتن پایتخت امپراتوری - پُزئیدوپولیس - بودن که همراه خود، تمدن باشکوه، آتلانت، را نیز می‌برد!! . . .
. . . نجات یافته‌ها که هنوز در ناباوری بودن، هنگامی به عمق فاجعه پی بردن که دریایی وسیع از لجن و گل را بر روی شهر دیدن که موج‌های آن به دیوارهای ویران پناهگاه آن‌ها می‌خورد . . .
. . . این مردان مغرور که زمانی بر دنیا حکومت می‌کردن، قادر نبودن سقوط خود را قبول کنن، و به جای پناه بردن به رعایای سابق خود، تصمیم گرفتن در دل زمین، امپراتوری جدیدی بر مبنای دانش و خرد بنا کنن . . .
و بدین شکل، طی هزاران سال، آتلانت‌ها به تدریج به پیشرفت فعلی رسیدن و از درون قلمرو زیرزمینی خود انسان‌ها را که بی‌وقفه در حال جنگ و انقلاب بودن، زیر نظر داشتند!
باید اعتراف کنم از وقتی انسان‌های روی زمین نیز به انرژی اتمی دست یافتن، ما هم واره نگرانیم؛ زیرا می‌دانیم چه استفادهٔ مخوفی از آن می‌کنن!!!...
مورتیمر که به تدریج در تخیّل خود تصاویر داستانی را که اپکار تعریف می‌کرد می‌ساخت، با شنیدن این کلمات به زمان حال برمی‌گردد!
راستی، ممکنه راز این « اُری‌کَلک » رادیو اکتیو را برامون توضیح بدید؟... فکر کنم نوعی فلزه، این طور نیست؟...
مسلماً! در قدیم از آن برای ساختن اسلحه، زیور آلات و چیزهای دیگر استفاده می‌کردیم، ولی ناگهان پس از آن فاجعه و در تماس با سیارهٔ کوچکی که از آسمان افتاد، این خواص عجیب را پیدا کرد.
... و اینک یک منبع تمام نشدنی انرژی برای ماست و سوخت وسایلی را تأمین می‌کنه که به ما اجازهٔ ارزیابی فضاهای بین - سیاره‌ای و خصوصاً زیر نظر گرفتن فعالیت‌های انسان‌های روی زمین را می‌دن؛ وسایلی که شما به آن‌ها...
... بشقاب پرنده؟!؟...


در این لحظه ، ناگهان صدای زنگ گوشخراشی در فضا می‌پیچد . . .
... یک لحظه لطفاً! ...
فرماندهٔ ناوگان هوایی به سرعت به طرف قسمت کنترل که در بالای آن صفحه‌ای کروی بدون وقفه در حال گردش به دور خود است ، می‌رود . . .
آریوس، چه خبره؟...
دو دستگاه از ناوگان سوم تقاضای بازگشت می‌کنن، فرمانده...
ناگهان صفحهٔ کروی بیحرکت می‌شود و دو « بشقاب پرنده » در زمینهٔ آبی تیرهٔ آسمان ظاهر می‌شوند و بلافاصله بلندگوها نیز به کار می‌افتند . . .
الو! این جا آلفا ۴ !... منتظر دستوراتم !... تمام...
الو! این جا دلتا ۷ !... منتظر دستوراتم !... تمام...
رئیس برج کنترل، بی‌درنگ جواب می‌دهد . . .
الو! این‌جا برج کنترل! سرعت را تا ۳۰۰۰ کیلومتر کم کنید! تا ارتفاع ۴۰۰۰۰ متری پایین بیایید! تمام!...
بِلیک و مورتیمر نیز که اکنون نزدیک شده‌اند، با تعجب از کنار صفحهٔ کروی به بشقاب پرنده‌ها نگاه می‌کنند که گویی قصد خارج شدن از صفحه را دارند ! . . .
تا ارتفاع ۴۰۰۰۰ متری پایین میام...
ولی ناگهان آلفا ٤ که گویی سعی دارد از دست تعقیب کننده‌ای فرار کند، به طرف راست می‌چرخد و با صدایی نگران ادامه می‌دهد . . .
مواظب باشید ! ما در...
ولی جملهٔ او با نور حاصل از انفجاری مهیب ناتمام می‌ماند و سفینه در مقابل چشمان متحیر تماشاگران کاملاً متلاشی می‌شود . . .
الو ! الو ! دلتا !... چه اتفاقی افتاده؟!!!...
من... من بی اطلاعم... نزدیک بود موج انفجار من را هم نابود کنه !...
« کَفیت » بود که دلتا ۷ را خلبانی می کرد، این طور نیست؟... به محض ورود بیاد پیش من و گزارش بده...
اطاعت، فرمانده!
و شاهزاده با قیافه‌ای نگران به همراه بِلیک و مورتیمر برج کنترل را ترک می‌کند . . .
یک... یک حادثه ؟
احتمالاً... ولی خیلی عجیبه... در کم تر از پانزده روز این سومین باره که اتفاق می افته !...
یک ساعت بعد، در حالی که شاهزاده و خلبان سفینهٔ « دلتا » ، در دفتر شاهزاده خلوت کرده‌اند، بِلیک و مورتیمر در تراس مشرف به هال انتظار می‌کشند . . .
خیلی طول کشید...
بله !... ظاهراً مشکلی پیش اومده... اِه! نگاه کنید !...
کَفیت، خلبان دلتا، از دفتر فرمانده خارج می‌شود و با انداختن نگاهی پنهانی و مشکوک به اطراف، جلو می‌رود . . .
ناگهان هیکل بلند مَکُن از پشت ستونی ظاهر می‌شود و به او علامت می‌دهد . . .
. . . و او مخفیانه و با احتیاط تمام به طرف این شخصیت مرموز پیش می‌رود . . .


در این لحظه، شاهزاده ایکار نیز از دفترش خارج می‌شود و به طرف هال می‌رود . . .
مَگُن و کَفیت با دیدن او خود را پشت ستونی پنهان می‌کنند . . .
بِلیک و مورتیمر که بیش از پیش کنجکاو شده‌اند، با خم شدن، ماجرا را دنبال می‌کنند، ولی این بار سرنگهبان متوجه حضور آن‌ها می‌شود . . .
مواظب باشید! زیر نظر هستیم !...
این دو تا زمینی خیلی فضول هستن . . . باید تصمیمات اساسی براشون گرفت!...
دو دوست ما بیش از این نمی‌توانند جریان را دنبال کنند، چرا که خدمتکار شاهزاده ظاهر می‌شود .
ارباب من درخواست کرده که غذا را با ایشان صرف کنید، ولباس‌های دیگه‌ای برای شما تدارک دیده. من اتاق‌هاتون را بهتون نشون می‌دم . . .
با کمال میل شما را دنبال می‌کنیم . . .
یک ساعت بعد، کاپیتان، پروفسور و شاهزاده در اتاقی که با نقاشی‌های دیواری ظریف تزئین شده و در نوری تند فرو رفته، نهار خود را به پایان می‌رسانند . . . میوه‌ها، نوشیدنی‌های خنک، و غذاهای عجیب ولی لذیذ بر روی میز به چشم می‌خورند . . .
به این می‌گن یک غذای مطبوع!
واقعاً لذیذ بود!...
از شنیدن این خوشحالم! درسته که رژیم غذایی ما صد در صد گیاهخواری است، ولی به لطف کشت مصنوعی که بر اساس شیوهٔ باروری و تغذیهٔ شیمیایی انجام می‌شه، کیفیتی عالی داره...
تعجب آوره!... ولی چیزی که باز هم بیش تر تعجب آوره اینه که چطوری به زبان ما صحبت می‌کنید؟...
باور کنید چیز عجیبی نیست، هر یک از اعضای شورای بزرگ به راحتی ده-دوازده زبان مهم زمینی‌ها را بلده؛ ولی این توانایی فقط مخصوص طبقهٔ اداره کنندگانه که با استفاده از شیوه‌ای اسرارآمیز، از بچگی و به طور غیر ارادی و با هیچ زحمتی به آن‌ها داده می‌شه...
و شاهزاده، پس از گفتن این جملات، بلند می‌شود و، مهمانان خود را به تراس مقابل که بر قسمت اعظم پُزئیدوپولیس دید دارد، راهنمایی می‌کند . . .
نگاه کنید، در آن سوی محدودهٔ پایتخت، آتلانتید در میان مجموعهٔ وسیعی از غارهای باشکوه با معبرها، رودها و دریاچه هایی که دارای پست نگهبانی، بندر و کارخانهٔ مولد برق هستن، امتداد داره. در همان جای عجیب بود که شما را پیدا کردیم. سمت چپ شما سانترال - اتمیست و در انتهای آن، سد متروکی است که در قدیم آب اقیانوس را برای تأمین انرژی لازم به این جا می‌آورد...
و بالاخره ما، در کاخی هستیم که علاوه بر دربرداشتن تمام پست‌های فرماندهی و امنیتی آتلانتید، محل اقامت بازیلوس و دربرگیرندهٔ بخش فضانوردی است .
راستی، در میان کارهای سرنگهبان، کاری هست که به فضانوردی مربوط باشه؟...
اصلاً... ولی چرا این سؤال رو...
هنوز جمله‌اش تمام نشده که شعاعی بلند و نورانی همراه با سوتی گوشخراش به دیوارهٔ تراس برخورد می‌کند!!!



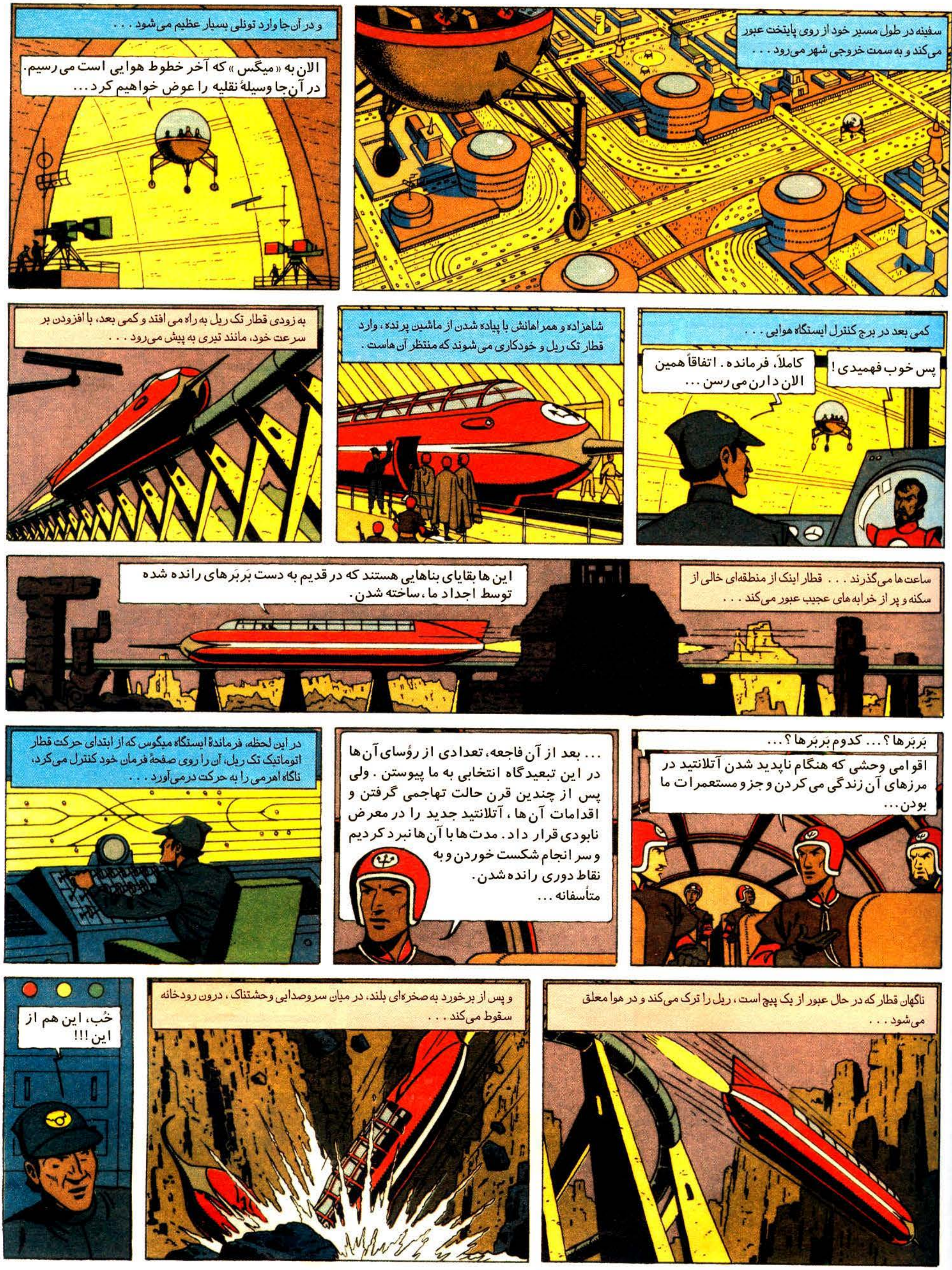
با وجود این که مورتیمر خود را کنار می‌کشد، ولی جرقهٔ آتشی که قسمتی از دیوارهٔ تراس را ویران کرده به او برخورد می‌کند. ایکار، با بلند کردن سرش، فریاد می‌زند . . .
آن‌جا!... از آن درگاهی شلیک کردن!!!
بدون لحظه‌ای درنگ، شاهزاده و دو دوست ما به طرف آسانسوری می‌دوند . . .
سریع!
. . . که ده ثانیه بعد آن‌ها را به اتاقی شش گوش می‌رساند که دارای شکافی بلند و افقی است و هنوز مقداری دود در مقابل آن به چشم می‌خورد . . .
می‌بینید، از این‌جا به طرفمون شلیک کرده!...
این مکان، به غیر از آسانسور، فقط یک راه خروج در آن‌جا داره... پس حتماً از آن طرف فرار کرده!... بیایید!!!...
و بلافاصله به سوی سراشیبی تاریکی که به صورت مارپیچ پایین می‌رود، می‌شتابند . . .
اگه این یارو به چنگم بیفته!...
درست هنگامی که به یک راهرو می‌رسند، در انتهای آن دری را می‌بینند که به سرعت بسته می‌شود . . .
آن‌جا! می‌گیریمش!...
ترق!
و لحظه‌ای بعد به مقابل آن در می‌رسند . . .
بازه!...
مواظب باشید!...
با هل دادن در، وارد اتاقی کاملاً تاریک می‌شوند . . .
مواظب باشید! باید همین جاها باشه ...
صبر کنید! الان سعی می‌کنم که...
ولی ناگهان با روشن شدن چراغ و دیدن مَگُن و دو نگهبان مسلح که در بالای پلکانی ایستاده‌اند، بر جای خود میخکوب می‌شوند . . .
چه می‌بینم؟ شاهزاده ایکار و خارجی های محترم!...
مَگُن!؟!...
؟
؟
دفعهٔ دیگه، محض خاطر خدایان، قبلاً ورود خودتان را اعلام کنید!... نزدیک بود شما را به جای خرابکارها بگیرم... و همان گونه با شما رفتار کنم!... واقعاً، خیلی متأسف می‌شدم!...
ما را ببخش مَگُن، اگر از روی بی‌توجهی وارد محدودهٔ شما شدیم ... ولی در تعقیب مردی بودیم که قصد کشتن ما را داشت!...
چه می‌شنوم؟ یک سوءِ قصد در این کاخ؟ باور نکردنیه!... همین الان تحقیق را شروع می‌کنم و شما، شاهزاده و آقایان زمینی، مطمئن باشید که من شدیداً مراقب و گوش بزنگم!...
ایکار، بدون اصرار بیش‌تر، به همراه بلیک و مورتیمر خارج می‌شود، ولی به نظر خیلی آشفته می‌آید! . . .
ناگهان مانند کسی که فکری به ذهنش رسیده، می‌ایستد! . . .
راستی، منظور شما از سؤالی که درست قبل از این... این حادثه در مورد وظایف سرنگهبان کردید، چی بود؟...
آه!... چیز مهمی نبود... ما خلبان شما را دیدیم که با رفتاری مرموز به مَگُن که خودشو قایم می‌کرد، ملحق شد.
شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر ادامه می‌دهد،
دوستان، فکر کنم بهتر باشه، تا دستور بعدی از اقامتگاهتون خارج نشید...
در همان لحظه، سرنگهبان نیز به نوبهٔ خود، کفیت را که از مخفیگاه خود خارج شده، با تندی مورد خطاب قرار می‌دهد . . .
بی دست و پا! نزدیک بود همه چی رو برملا کنی!!!
ولی قربان،... اگه تیرم خطا رفت، به این خاطر بود که طبق دستور شما نمی‌بایست به شاهزاده آسیب می‌رساندم!!!...


چند ساعت بعد ، سفینهٔ حامل گروهی از گشتی ها که از مأموریت برمی‌گردند، بر روی یکی از سکوهای کاخ فرود می‌آید . . .
و افسر گروه بعدی که آمادهٔ بالا رفتن هستند ، با افسر گروه رسیده ، به صحبت می‌پردازد . . .
درود بر تو تئودوس ، به پُزئیدوپولیس خوش آمدی ! اون‌جا خبری نبود؟ . . .
نه! فقط از این که برای چند روزی از این کار راحت شدم ، خوشحالم ! . . .
سپس افسر از همکارش جدا می‌شود و با گروه کوچکش به طرف پاسگاه نگهبانی می‌رود . . .
و چند لحظه بعد به حضور مگُن می‌رسد . . .
درود بر فرماندهٔ بزرگ ! . . .
درود بر تو، تئودوس . . . چه خبر؟ . . .
افسر از زیر شنل خود تیری چوبی را که به شکل عجیبی تزیین شده ، بیرون می‌آورد و به رئیس خود می‌دهد . . .
این . . .
اِه؟
مگُن تیر را می‌گیرد و با عجله پیچ وسط آن را باز می‌کند . . .
ببینم چی توشه ! . . .
تکهٔ کوچکی پوست لوله شده از درون آن بیرون می‌افتد . . .
با باز کردن آن، پیغامی عجیب ظاهر می‌شود . . .
و او شروع به رمز گشایی می‌کند . . .
این تالاک خارق العاده است !
قسم به زئوس ! واقعاً ممکنه؟! . . . خدایان جهنمی او را به کمک ما فرستادن!!! . . .
خبرهای خوب، سرورم ؟ . . .
خوب ؟ . . . از آن‌چه فکر می‌کردم هم بهتره ! . . . تئودوس، زمان نزدیکه . . . ولی قبلاً . . . باید کاری کرد . . . و خیلی هم سریع ! . . . به کفیت بگو فوری بیاد . . .
در این مدت ، بلیک و مورتیمر با اطاعت از شاهزاده در اقامتگاه خود باقی مانده‌اند . مورتیمر که از خواص حیرت‌انگیز آب حوضچه متعجب شده ، دوستش را قانع می‌کند که او نیز آن را امتحان کند .
خُب ! حق با من بود؟ این آب نیروبخش هست یا نیست؟ . . .
خارق العاده است ! و علی رغم کدری، چقدر هم خالصه ! حتماً از یک چشمهٔ آتشفشانی میاد . . .
شکی نیست، این آدم ها کارهای خوبی می‌کنن! . . . البته به غیر از سوءِ قصدشون! . . .
راستی، می‌دونی ایکار دو تا نگهبان جلوی درمون گذاشته؟ . . . این جوری . . .
ولی ناگهان مورتیمر متوجه چیزی می‌شود . . .
هی! . . . گوش کن، بدون شک خودشه که برگشته . . .
غیرممکنه . . . این صدا از طرف در نمیاد . . .


دو مرد کلاه‌دار که وسیلهٔ عجیبی را حمل می‌کنند، از طریق پنجره وارد اقامتگاه دوستان ما می‌شوند . . .
یکی از آن دو بی‌درنگ در را از داخل می‌بندد . . .
باید فکر همه چی رو کرد!...
بله، احتیاط خوبه!...
هیچ صدایی نمیاد، خواب هستن؟...
در هر حال باید سریع عمل کنیم،بدون این که فرصت خبر کردن افراد این‌جا را بهشون بدیم!...شروع کنیم!...
و در یک لحظه، با فشار دکمه‌ای بر روی دستگاهی که روی سینه حمل می‌کنند، در هوا معلق می‌شوند و با صدای خفیفی، مانند حرکت ماهی در آب، شروع به حرکت می‌کنند . . .
در حالی که به نرمی و همانند موجودات رؤیایی به پیش می‌روند، به دقت تمام اتاق های اقامتگاه را جستجو می‌کنند . . .
هیچی!
هیچ کس!
فقط حمام باقی مونده...
خُب، پس آماده باشیم!...
در به آرامی باز می‌شود ولی . . .
خالیه!؟!...
غیر ممکنه! اونا اقامتگاه را ترک نکردن، مطمئنم!...
مردان پرنده، به آرامی از بالای حوضچه رد می‌شوند و همه جای حمام را می‌گردند . . .
ولی چون آن ها را نمی‌یابند، برای لحظه‌ای متوقف می‌شوند و با هم مشورت می‌کنند . . .
حالا چی بهش بگیم؟... خیلی عصبانی خواهد شد!...
بله، بخصوص این که تالاک نابودی اونا رو تا قبل از...
ناگهان یکی از آن دو با تعجب همدستش را مخاطب قرار می‌دهد . . .
نگاه کن!... لباس هاشون!...
اِه!... پس اونا...
در این هنگام کسی به شدت بر در ورودی می‌کوبد . . .
بلیک!... مورتیمر!... من هستم!... باز کنید!!... آهای!...
لعنتی ها، اوناهاشن!...
خیلی دیر شد!... بریم!!!...
قفل درو بشکنید!!...
و زبانهٔ آتش، درِ ضخیم را سوراخ می‌کند . . .
. . . و دو مرد فقط فرصت می‌کنند از پنجره به بیرون بپرند!!! . . .



چند ثانیه بعد، هنگامی که بلیک و مورتیمر به حالت نیمه خفه از زیر آب تیره رنگ که باعث مخفی ماندن آن ها شده بیرون می‌آیند ، شاهزاده و همراهانش نیز وارد حمام می‌شوند . . .
زنده هستن ! زئوس را شُکر ! . . .
دیگه تحمل نداشتم . . .
اگه یک ثانیه بیش تر مونده بودم، خفه شده بودم !
در حالی که نگهبانان در جستجوی نشانه‌ای همه جا را می‌گردند، آن ها به سرعت ایکار را در جریان واقعه قرار می‌دهند . . .
متأسفانه نتونستیم مهمان‌هامون رو ببینیم . . .
فقط صدای خفیف موتور و زمزمهٔ آهسته‌ای رو شنیدیم !
صدای موتور؟ آها ! پس آن ها مجهز به دستگاه پرواز انفرادی بودن . . .
نتونستید کلمه‌ای از این زمزمه را تشخیص بدهید ؟
این قدر مبهم بود که . . .
صبر کنید . . . یک لحظه که سرم را بیرون آورده بودم، چیزی مثل «هالاک» یا «بالاک» شنیدم . . .
ایکار با شنیدن این کلمات به لرزه می‌افتد . . .
در مورد آن‌چه می گویید، مطمئن هستید؟ . . . خوب فکر کنید . . . خیلی مهمه ! آیا این کلمه «تالاک» نبود؟
بله . . . فکر کنم . . . چیزی شبیه به این بود.
شاهزاده با شنیدن این حرف در تردیدی عمیق فرو می‌رود . . .
تالاک . . . تالاک ؟ ! . . . آیا ممکنه؟ . . . آه ! باید کاملاً مطمئن بشم ! وگرنه خیلی وحشتناکه ! . . .
مرد جوان برای مدتی در افکارش غوطه‌ور می‌شود . . . سپس با گرفتن تصمیمی فوری ادامه می‌دهد . . .
آقایان، برای انجام تحقیق در مورد تمام این قضایا، باید چند روزی غایب بشم . . .
اجازه بدهید ما هم همراه شما بیاییم . . . هوای این کاخ برای ما مسمومه !
و ما در اون‌جا بیش‌تر براتون مفید خواهیم بود تا این‌جا . . .
از طرفی، حق ندارم شما را در معرض خطرات جدید بگذارم . . . از طرف دیگر، در مدت غیبتم، چه توطئه‌ها که برای شما نخواهند چید؟ پس . . . قبوله، شما را همراه می‌برم !
یک ساعت بعد . . .
خُب، دوست عزیز، چه ریختی شدم ؟
عالی ! عین یه آتلانت واقعی شدی !
ناگهان شاهزاده وارد می‌شود . . .
دوستان من، باید به شما هشدار بدهم که مأموریت ما بسیار مهم و پرخطره ! آیا هنوز هم مایلید منو همراهی کنید؟
بله ! . . .
بله ! . . .
این سه مرد ، پس از عبور از یک سری راهروهای رو باز، به طور مخفیانه قسمت هوانوردی را ترک می‌کنند . . .
و به زودی به یک سکوی پرواز می‌رسند که بر روی آن دو نگهبان دلیر و جان برکف در کنار سفینه‌ای ایستاده‌اند .
به محض سوار شدن گروه کوچک، سفینه به آرامی به سمت بیرون تونل حرکت می‌کند . . .
. . . و ناگهان، این ماشین افسانه‌ای، مانند یک حباب صابون به هوا بلند می‌شود .
ولی آن ها خبر ندارند که مَکُن از طریق یک شکاف و به وسیلهٔ دوربینی بسیار قوی، رفتن آن ها را زیر نظر دارد .
شکی نیست . . . خودشان هستن ! . . .


سفینه در طول مسیر خود از روی پایتخت عبور می‌کند و به سمت خروجی شهر می‌رود . . .
و در آن جا وارد تونلی بسیار عظیم می‌شود . . .
الان به «میگس» که آخر خطوط هوایی است می‌رسیم. در آن‌جا وسیلهٔ نقلیه را عوض خواهیم کرد . . .
کمی بعد در برج کنترل ایستگاه هوایی . . .
پس خوب فهمیدی !
کاملاً، فرمانده . اتفاقاً همین الان دارن می‌رسن . . .
شاهزاده و همراهانش با پیاده شدن از ماشین پرنده، وارد قطار تک ریل و خودکاری می‌شوند که منتظر آن‌هاست .
به زودی قطار تک ریل به راه می‌افتد و کمی بعد، با افزودن بر سرعت خود، مانند تیری به پیش می‌رود . . .
ساعت‌ها می‌گذرند . . . قطار اینک از منطقه‌ای خالی از سکنه و پر از خرابه‌های عجیب عبور می‌کند . . .
این‌ها بقایای بناهایی هستند که در قدیم به دست بَربَرهای رانده شده توسط اجداد ما، ساخته شدن.
بَربَرها ؟ . . . کدوم بَربَرها ؟ . . .
اقوامی وحشی که هنگام ناپدید شدن آتلانتید در مرزهای آن زندگی می‌کردن و جزو مستعمرات ما بودن . . .
. . . بعد از آن فاجعه، تعدادی از رؤسای آن‌ها در این تبعیدگاه انتخابی به ما پیوستن . ولی پس از چندین قرن حالت تهاجمی گرفتن و اقدامات آن‌ها، آتلانتید جدید را در معرض نابودی قرار داد. مدت‌ها با آن‌ها نبرد کردیم و سر انجام شکست خوردن و به نقاط دوری رانده شدن. متأسفانه . . .
در این لحظه، فرماندهٔ ایستگاه میگوس که از ابتدای حرکت قطار اتوماتیک تک ریل، آن را روی صفحهٔ فرمان خود کنترل می‌کرد، ناگاه اهرمی را به حرکت درمی‌آورد . . .
ناگهان قطار که در حال عبور از یک پیچ است، ریل را ترک می‌کند و در هوا معلق می‌شود . . .
و پس از برخورد به صخره‌ای بلند، در میان سروصدایی وحشتناک، درون رودخانه سقوط می‌کند . . .
خُب، این هم از این !!!


کمی بعد، مگن در دفترش به گزارشی که همدستش از برج کنترل میکوس برایش ارسال می‌دارد، گوش می‌دهد . . .
. . . وقتی قطار تک ریل که از دور کنترل می‌شد به پیچ رسید، من . . . دستور را اجرا کردم ! قطار درون رودخانه افتاد ، ولی شاهزاده ، دو تا زمینی ها و یکی از نگهبان‌ها سالم بیرون آمدن . در حال حاضر . . .
لعنت به این شانس !
. . . قطار امدادی، محل حادثه را به همراه چهار مسافر نجات یافته ترک می‌کند . . .
این ها واقعاً شانس آوردن که سالم موندن!
دو ساعت بعد در أمکارا، آخرین پاسگاه آتلانت ها . . .
درود بر شاهزاده ! از این که از این حادثهٔ ناگوار جان سالم بدر بردید خوشحالم .
متشکرم، فکیس، ولی افسوس که یکی از بهترین افرادم را از دست دادم . . .
آیا تانک ما حاضره ؟ . . . باید بدون درنگ به راهمان ادامه بدهیم . . .
قطعاً ! . . . همین الان دارن آماده اش می کنن . . .
در روی زمین هموار مقابل، در اطراف تانکی به ظاهر پر قدرت، افراد در حال فعالیت هستند . . .
آیا وسایل لازم را در آن قرار دادی؟
همه چیز قرار داده شده، فرمانده، و تا حد اقل ده روز خودکفا هستید .
ایکار، قبل از حرکت، جمله‌ای را به آهستگی به رئیس پاسگاه می‌گوید . . .
ما با شما در ارتباط رادیویی خواهیم بود، ولی به احدی اجازهٔ ورود به منطقه را ندهید!
بسیار خب ! . . .
و تانک بلافاصله حرکت می‌کند و به سرعت دور می‌شود . . .
برای شکار چیزی می رن، این طور نیست ؟
ظاهرا ! . . . ولی نمی دانم چه نوع شکاری را با خود خواهند آورد! . . .
ساعت ها بعد، تانک همچنان با قدرت در جادهٔ درخشانی که به صورت مارپیچ در میان مناظر حزن‌انگیز اطراف کشیده شده و در کنار آن گاه‌گاهی خرابه‌های قدیمی بَربَرها دیده می‌شود، به پیش می‌رود .
الو ! أمگا ! . . . ما در نقطهٔ « لاندا ۲ » هستیم . خبری نیست . . . تمام ! . . .
در حالی که همچنان در این منطقهٔ خالی از سکنه پیش می‌روند، شاهزاده شروع به صحبت کردن می‌کند . . .
دوستان، فکر کنم وظیفه دارم هدف این مأموریت را برایتان شرح دهم . . . ابتدا فکر می کردم که شخصی ناشناس فقط با شما دشمنی داره ، ولی اینک ثابت شده که موضوعی مخوف‌تر ، یعنی تهدید بر علیه آتلانتید، در کار است ! . . .
چی گفتید؟ ! . . .
چی؟ ! . . .
. . . بله، و مطمئنم که توضیح این راز را در قلمرو بَربَرها که همین نزدیکی ها است، خواهیم یافت . . . این اسلحه ها را بگیرید، ممکنه بدرد شما بخوره . . .
آه ! با این، خیالم خیلی راحت تر می شه !
متشکرم، شاهزاده.
در این موقع، مگن خائن و همدستانش، در کاخ از طریق صفحهٔ رادار همچنان آن ها را دنبال می‌کنند . . .
ها ! ها ! فکر کردن با عوض کردن طول موج می تونن از چنگ ما فرار کنن! . . . ولی ما وسایل دیگه ای داریم ! . . . کجا هستن؟
به « طبل مقدس » نزدیک می شن .
در حالی که آن ها بی‌خبر از خطری که در کمین است به راه خود ادامه می‌دهند، ناگهان مورتیمر متوجه چیزی می‌شود . . .
اون جا رو ببینید !!!
!
?
یک مرد پرنده، همانند پرنده‌ای شوم، از روی یک دیوار مخروبه به روی دیوار مخروبهٔ مقابل می پرد . . .


وسیلهٔ پرواز انفرادی !... آن هم در این جا ؟ ! خیلی مشکوکه ! باید از نزدیک ببینم ... به پیش، اَریبال !
بله، رئیس !
تانک بی‌درنگ جاده را ترک می‌کند و از میان تخته سنگ‌های پراکنده به طرف مکانی که جاسوس پنهان شده، می‌رود .
ای وای ! منو دیدن !
اون جا ! پشت دیوار !...
مرد بلافاصله با پرواز در نزدیکی زمین ، به سوی پناهگاه خود که در خرابهٔ مجاور است ، می‌شتابد . . .
باید هر طور شده مگُن رو در جریان بذارم !
. . . و در آن‌جا از طریق دستگاهی که به طرز ماهرانه‌ای مخفی شده، با عجله با مگُن ارتباط برقرار می‌کند . . .
منو دیدن و دارن دنبالم می‌گردن ... از این جا می‌بینمشون !...
چی !؟ ! اگه بگیرنش، همه چی لو می‌ره ! تئودوس ، زود شلیک کن !
بله، قربان.
ناگهان خطی از آتش همراه با صفیری وحشتناک به صخرهٔ مقابل تانک می‌خورد و آن را منفجر می‌کند . . .
دو برق پی‌درپی دیگر نیز در اطراف تانک که برای فرار از این خطر مهلک زیگزاک می‌رود ، به صخره‌ها برخورد می‌کنند .
جاسوس ، از مخفیگاه خود، شلیک آتش‌ها را که اینک به تانک نزدیک‌تر می‌شوند، هدایت می‌کند . . .
کمی بیش‌تر به راست ! بازهم !... سریع بزن !
ناگهان بر اثر فوران آتش حاصل از یک انفجار نزدیک ، زبانه‌ای از آتش از شکاف مخفیگاه می‌گذرد و در عرض یک ثانیه او را نابود می‌کند .
شاهزاده با دیدن تنگ‌تر شدن دایرهٔ آتشی که آن‌ها را محاصره کرده، فریاد می‌زند . . .
همه‌سریع پیاده بشن و پناه بگیرن !!!
به محض پیاده شدن دوستان ما، آتشی مرگبار درست به وسط تانک اصابت می‌کند و آن را همراه نگهبان بخت برگشته که فرصت دور شدن را پیدا نکرده ، از بین می‌برد .
مگُن که خیال کرده تانک و تمام افراد درون آن را نابود کرده، فاتحانه فریاد می‌زند . . .
نابود شد! عالی بود تئودوس ... زود با مرد پرنده تماس بگیرید !
ولی کفیت با وجود تلاش بسیار موفق به برقراری ارتباط با جاسوس نمی‌شود . . .
کاری نمی‌شه کرد ! دیگه جواب نمی‌ده...
پس حتماً کشته شده... به دَرَک ! دیگه به او احتیاج نداشتیم...


پس از تمام شدن باران آتش، ایکار و همراهانش از پناهگاه خود بیرون می‌آیند و به تبادل نظر می‌پردازند . . .
حالا فقط سه تا شدیم! ولی خوشبختانه چون مدار تلویزیون را قبلا بسته بودم، دشمن ناشناس ما فقط تو انسته ما را از طریق رادار دنبال کنه و در نتیجه با انهدام تانک همه را مرده می‌پنداره. پس پیشنهاد می کنم این‌جا بمانیم و در گوشه و کنار پخش بشیم...
... که خودش بیاد این‌جا...
... و این جوری می فهمیم طرفمون کیه!
در این فاصله، خبر ناپدید شدن شاهزاده در سرتاسر قصر پیچیده و همه از آن صحبت می‌کنند . . .
بله، ظاهراً پاسگاه اُمِگارا، با شنیدن صدای انفجاری دور، یک گروه گشتی را به آن‌جا فرستاده، ولی اونا فقط محل انفجار را پیدا کردن... بدون کوچک ترین اثری از شاهزاده و همراهانش...
خیلی عجیبه!
... مسلماً مرگ شاهزاده می تونه نتایج وخیمی برای امپراتوری داشته باشه. او جانشین بازیلوس بود و...
می فهمم! راستی! می دونی که بازیلوس، مگُن را احضار کرده؟
امپراتور در حال صحبت کردن با سر نگهبان کل است .
باید خودت، شخصاً به آن‌جا بروی و تحقیق بکنی. ایکار مأموریتی بسیار مهم و... بسیار محرمانه داشت!
محرمانه؟... ولی من فکر می کردم برای شکار در...
این ظاهر قضیه است. در واقع برادرزادهٔ من متوجه خطری بسیار مهم برای امنیت امپراتوری شده بود و به منظور به دست آوردن شواهد کافی برای ارائه به شورای بزرگ، به این مأموریت رفت... من فقط می دانم که قصد داشت به نواحی مرزی بعد از «در بزرگ» بره!... پس برو و سریع عمل کن! تمام این حرف ها باید محرمانه بماند...
ای بازیلوس، روی من حساب کن!
هر چند که مگُن سعی می‌کند خود را خونسرد نشان دهد، ولی در حال خروج نمی‌تواند احساسات خود را پنهان کند.
ببین چه بادی به غبغب انداخته!
تعجب آور نیست! مرگ ایکار او را به تخت امپراتوری خیلی نزدیک می کنه!
این قدر بلند صحبت نکنید! بی احتیاطیه!...
مگُن هنگام عبور از کنار تئودوس، آهسته و سریع چیزی به او می‌گوید . .
به دوستانمون خبر بده... در ساعت سوم، همان جا که می دانی...
بله، ارباب!
در ساعت مقرر، مَگُن از کاخ خارج و سوار ماشینی می‌شود . . .
. . . و به سرعت از خیابان‌های پر پیچ و خمی که در سرتاسر پُرِئیدوپولیس امتداد دارند، عبور می‌کند . . .
. . . و کمی بعد از درون تونلی که به محلهٔ صاحب منصبان و افراد برجستهٔ دولتی منتهی می‌شود، می‌گذرد . . .
. . . و سرانجام مقابل در اقامتگاه گرانبهایی که درون باغ مصنوعی قابل تحسینی واقع شده، می‌ایستد .
چند لحظه بعد، مَگُن وارد سالن وسیعی می‌شود که حدود دوازده نفر در آن‌جا جمع شده‌اند .
درود!
درود بر همگی!
درود!
بی‌درنگ همه به دور او جمع می‌شوند و او با خوشحالی سخن می‌گوید ،
اخبار مهیجی دارم!... آقایان، وقت اقدام عملی فرا رسیده!
حرف بزن!
حرف بزن!


شما نیز مانند من می‌خواهید یوغ بندگی چند صد ساله‌ٔ این سلسله‌ٔ منفور را درهم بشکنید. شما نیز مانند من از پیروی کردن از این ستمگر فعلی و افکار نامعقولش امتناع می کنید. شما نیز مانند من می‌خواهید به سوی روشنایی بالا بروید و مکان‌هایی را که زمینی ها از ما غصب کردن، دوباره به دست بیاورید و امپراتوری آتلانت را در سرتاسر جهان حکمفرما کنید... تمام این ها از این به بعد در دسترس ماست! به دنبال یک ماجرای خارق العاده که در حال حاضر نمی‌توانم در موردش توضیح بدهم، یک امداد غیبی به کمک ما آمده و با راضی کردن بَربَرها، تالاک شاه حاضر شده افرادش را در اختیار ما بگذاره و اکنون منتظر علامت منه! نظرتون چیه؟...
زمزمهٔ چاپلوسانه‌ای در سالن می‌پیچد و یکی از همدستان اظهار نظر می‌کند...
مَگُن، چیزهایی که گفتی قلب های ما را شاد کرد. ولی آیا بیم نداری که وقتی پیروز شدیم، بَربَرها به ما نیز خیانت کنن؟ آیا نمی‌توانیم به تنهایی عمل کنیم؟
غیرممکنه! ما خیلی کم هستیم و قدرت و نفوذ بازیلوس هنوز خیلی زیاده! برای نشان دادن سستی حاکم بر آتلانت ها، یک شوک سخت لازمه.
کارهای... سخت را برای بَربَرها می گذاریم و اگر بعداً خیلی دست و پاگیر شدن، ما هم راه‌هایی داریم که از شر آن‌ها خلاص بشیم!...
حق با مَگُنه!
درسته!
بله! بله!
منطقیه!
عالیه! من به اون‌جا می‌رم... از همین حالا، همه به پست های خود برگردن و به سرعت عمل کنن. هر لحظه احتمال شروع حمله هست!... آها!... یک بازوبند با خورشید سیاه، علامت هواداران ماست!...
ایکار و همراهانش برای مخفی ماندن از دید گروه‌های گشتی و گول زدن دشمن ناشناس، از طریق بیراهه‌ها به راه خود ادامه می‌دهند... هنگامی که به آب های متلاطم یک رودخانه می‌رسند، ناگهان ایکار متوجه چیزی می‌شود...
یک گشت آبی! مخفی بشیم!...
در این لحظه، یک گروه گشتی درون قایقی عجیب ظاهر می‌شود و با شعاع نورافکن‌های قوی خود اطراف را به دقت می‌گردد...
این ها از کجا میان؟
از یکی از بندرهای کنار ساحل...
کنار ساحل؟!
بله. آتلانتید دارای رودهای متعددی است که به یک دریای داخلی می‌ریزن. می‌شه از طریق راه آبی به پایتخت رسید؛ اما متأسفانه توفان‌های آن زیاد و خطرناکن! خُب، دیگه رفتن... دوستان، راه بیفتیم!...
راهپیمایی شروع شد... سرانجام پس از گذشت چندین ساعت، خسته و بیحال به جادهٔ اصلی می‌رسند، مورتیمر آمادهٔ رفتن به آن‌جا می‌شود...
بالاخره می‌تونیم راحت راه بریم!...
ولی ایکار جلوی او را می‌گیرد...
ایست! وگرنه به وسیلهٔ این رادارها ردیابی می‌شیم و بلافاصله به مرکز خبر داده می‌شه! ما باید در پایین این‌ها حرکت کنیم. ضمناً داریم به هدف نزدیک می‌شیم...
لعنتی!
؟
چند دقیقه بعد، برجی بلند و پله‌دار که بر روی یک پایهٔ سنگی بنا شده و به حالت نیمه مخروبه درآمده، در مقابل آن‌ها پدیدار می‌شود. جادهٔ اصلی به وسیلهٔ پلی با این برج در ارتباط است.
این سه مرد توقف می‌کنند...
این چیه؟
«طبل مقدس»!... در قدیم این‌جا آخرین پاسگاه ما بوده که هرگونه هجوم بَربَرها از طریق این تنگه را درهم می‌شکسته... یک طبل بسیار بزرگ در بالای آن قرار داره که صدای آن، با استفاده از پدیدهٔ انعکاس، تا پایتخت نیز می‌رسیده!...
ولی بِلیک که با دقت به افق نگاه می‌کند، حرف او را قطع می‌کند...
چیزی جلوی ورودی پل تکون می‌خوره!...



یک تانک که بدون سروصدا از طرف مقابل می‌آید ، به آن ها نزدیک می‌شود . دوستان با خوابیدن پشت صخره ها خود را پنهان می‌کنند . . .
تانک به آرامی از جاده بالا می‌رود، در حالی که افراد درون آن به دقت اطراف را بررسی می‌کنند . . .
افراد پاسگاه اُمگارا هستن . . . نباید ما را ببینن !
کمی بعد، ایکار، بلِیک و مورتیمر به راه خود ادامه داده و با عبور از روی پل لرزانی که بر روی یک پرتگاه بنا شده و برج را به جادهٔ متصل می‌کند ، وارد قلعهٔ قدیمی می‌شوند . . .
این جا در امان خواهیم بود!
شگفت آوره!...
خارق العاده است!...
با احتیاط تمام از میان سالن های نیمه مخروبه عبور می‌کنند . . .
در گذشته، نگهبان ها این جا زندگی می کردن...
ناگهان پای ایکار به شیئی آهنی که در زمین فرورفته ، برخورد می‌کند . . .
چی؟... یک اسلحهٔ متلاشی کننده ؟.. این جا چه کار می کنه ؟...
باید از بالا افتاده باشه، که این‌جوری در زمین فرورفته !
درسته . آه!... یک تکه از سقف جدا شده!...
چطور ممکنه !؟... آن‌جا اتاق قدیمی فرمانده بوده و به علت ریختن پله ها، کسی به آن‌جا نمی‌ره! اِه! باید مطمئن بشیم ...
ایکار و همراهانش پس از این که دقیقاً بلوک را در جای اولش قرار می‌دهند ، به سوی بالای برج می‌شتابند . . .
در صورت خطر، می تونیم به اتاق دیده‌بانی بریم !
به این می گن یک برج دیده‌بانی !...
با چنگ زدن به دیوار از آن بالا می‌روند و به اتاق کوچکی که با بلوک های سنگی مفروش شده می‌رسند. یکی از این بلوک ها توجه بلِیک را به خود جلب می‌کند .
اون جا رو ببینید!... شرط می بندم که ...
با بلند کردن بلوکی که کمی از سطح زمین بیرون زده بود، به حفره‌ای پر از وسایل می‌رسند . . .
پناه به زئوس! چه می بینم !؟... اسلحه!... لباس!...
خیلی شبیه به یک انبار مخفیه !...
شاید باز هم از این ها باشه ؟...
وقت نداریم مطمئن بشیم ... ولی اگر انباری این‌جا هست، پس حتماً برمی گردن! نباید این فرصت را از دست بدیم !... بریم و در تراسی که درست بالای این‌جاست کمین کنیم. از آن‌جا بدون این که دیده بشیم می تونیم دشمن هامون رو ببینیم ...
فکر خوبیه !
چشم‌انداز اطراف، بکر و دست نخورده است... صخره‌هایی صاف که تا طاق تاریک غار بالا رفته‌اند، اطراف برج را فراگرفته‌اند و تنها یک شکاف که جاده درون آن ناپدید می‌شود، به چشم می‌خورد . . .
خدای من! عجب چشم اندازی!...
اسم این تنگهٔ غم‌زده چیه ؟
تنگهٔ « فلش » که در قدیم از این جا قبایل چادرنشین بَربَر را که قصد هجوم به آتلانتید را داشتن، سرکوب می کردن... سر انجام وقتی برای همیشه به آن سوی درهٔ بزرگ رانده شدن، پل طبیعی که بر روی آن وجود داشت، نابود شد و ورودی تنگه به وسیلهٔ یک در غول‌آسای برنزی بسته شد !
هی ! مهمان داریم !!!
از دور، گروهی بر روی جاده دیده می‌شوند که به آرامی به طرف آن ها می‌آیند . . .



این گروهِ مَکُن شامل یکصد سرباز با لباس رزمی است که درون پنج تانک پرنده جا گرفته‌اند و با استفاده از موتورهای اتمی با رانش الکترو مغناطیسی، به راحتی در نزدیکی سطح زمین حرکت می‌کنند! . . .
درون تانک فرماندهی . . .
از این جهت جای نگرانی نیست. من تمام افراد سه تا تانک اولی را می شناسم. آدم‌های مطمئنی هستن که کورکورانه وبدون درخواست هیچ توضیحی، اطاعت می کنن ...
عالیه!... تئودوس، پس دو تا تانک دیگه رو با فرستادن به گشت های دور، از این جا دور کن ...
بله، قربان!
چند لحظه بعد، گروهِ نظامی مقابل ورودی برج توقف می‌کند و در حالی که مَکُن و رؤسای گارد شخصی او به طرف برج پیش می‌روند، بقیهٔ افراد تقسیم و پخش می‌شوند . . .
ها! ها! این بار دیگه طبل مشهورمون، اعلام خطر را تا پُزئیدوپولیس نمی رسونه!
. . . وکمی بعد وارد سالن نگهبان ها می‌شوند . . .
این جا، کسی مزاحممون نمی شه!...
پس خوب فهمیدید؟... به محض این که وفاداران به بازیلوس دور شدن، افراد ما در نقاط مشخص شده مستقر خواهند شد تا جلوی هر گروهی را که از پایتخت می آید، بگیرند. تئودوس، کَفیت و ۲۰ مرد زبده که ۱۰ تای آن‌ها پرنده خواهند بود، منو در آن‌جا همراهی خواهند کرد... در صورت بروز حادثهٔ پیش بینی نشده، آن قدر تجهیزات داریم که بتونیم مقاومت کنیم. تعداد زیادی اسلحه های آخرین مدل در این جا قرار داده شده، هر کدام از این بلوک های سنگی . . .
ناگهان فریادی حرف او را قطع می‌کند . . .
مَکُن! این را ببین!!
چی شده؟!
آن مرد، اسلحهٔ متلاشی کننده را که متأسفانه دوستان ما در همان محلی که پیدا کرده بودند جا گذاشته بودند، پیدا کرده است . . .
لعنتی! این چه مفهومی داره!؟!...
کَفیت! همراه دو نفر برو آن بالا و ببین انبار مخفی دست خورده یا نه... ضمناً نگاهی هم به ردیاب های اتاق دیده‌بانی بنداز...
بله، قربان!...
در این لحظه تئودوس وارد می شود . . .
دستورات شما انجام شد، افراد مشکوک به نقاط دور فرستاده شدن...
بسیار خُب!... ولی قبل از حرکت، کار کوچکی باقی مونده!...
با باز کردن صندوقچه‌ای، بازوبندی را خارج می‌کند . . .
هر کدام از شما باید این علامت را که تنها راه تشخیص دوست از دشمن است، داشته باشه!...
و در حالی که همه به سرعت در حال وصل کردن نشان خیانت خود هستند، سه مردی که برای تحقیق به بالا فرستاده شده بودند، برمی‌گردند . . .
چه خبر، کَفیت؟...
چیز مشکوکی نیست! ... یکی از بلوک ها که قبلاً ترک داشته، بر اثر سنگینی وسایل شکسته!...
خُب! پس راه بیفتیم!
آه! یک نکتهٔ دیگه!... چون همیشه احتمال خیانت بَربَرها وجود داره، تو و افراد پرنده ات، برای خنثی کردن هر گونه تله‌ای، جلوی تانک من گشت بزنید...
اطاعت می شه، قربان!
چند لحظه بعد، تانک مَکُن که نگهبان های پرنده آن را در محاصره دارند، وارد تنگهٔ فِلش می‌شود! . . .



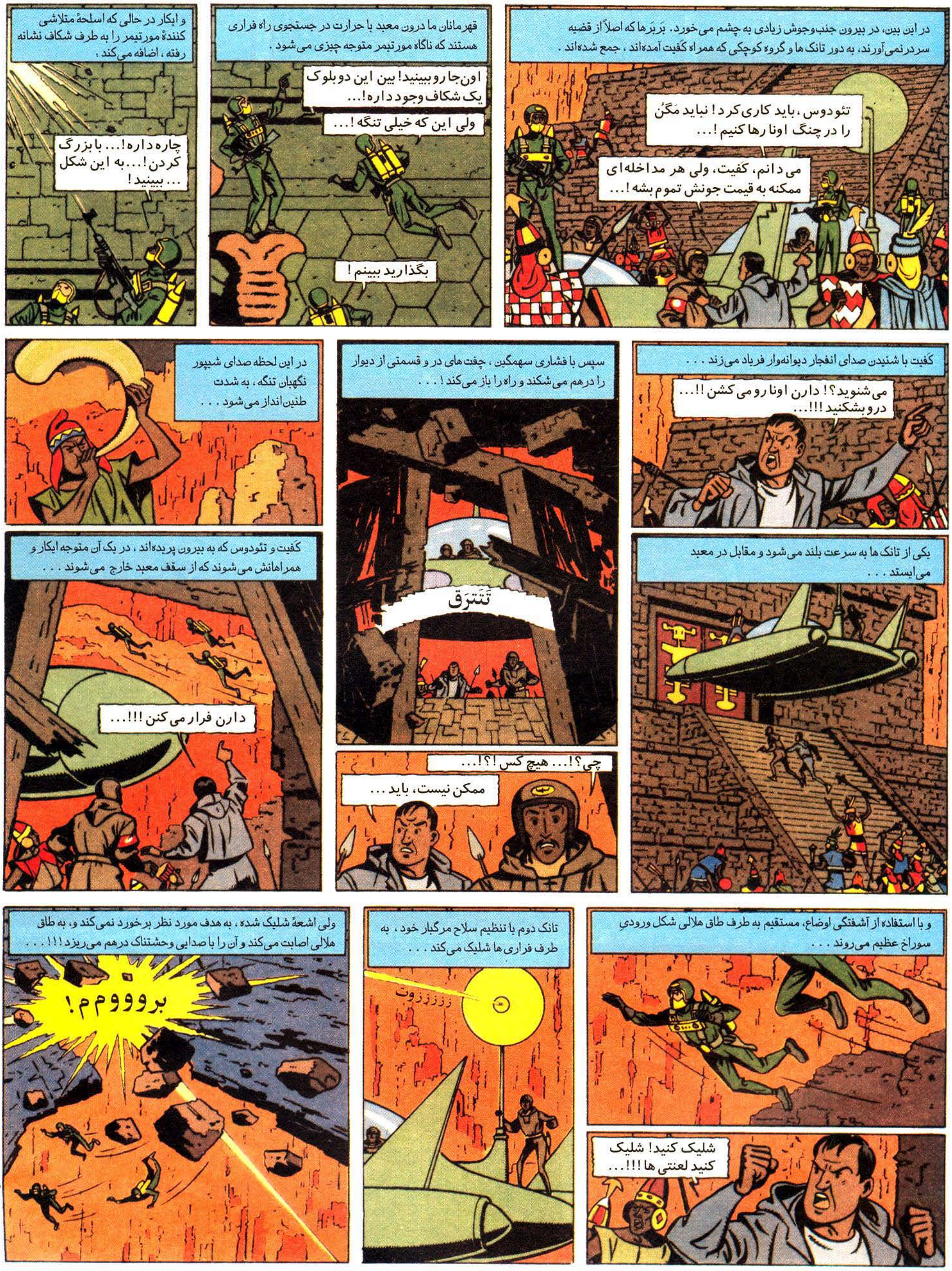
بلافاصله بعد از این که کارمون در این جا تمام شد، باید اُمگارا رو تصرف کنیم تا نتونه خبر بده. وقتی این پاسگاه سقوط کنه، راه پایتخت برامون باز خواهد شد!...
... و احتمالاً خطر مقاومت پایتخت هم زیاد نیست، چرا که مرکز اتمی و تجهیزات آن دست خودمونه. از طرف دیگه، هموطن‌های عزیزمون هم که بر اثر صلح طولانی شُل شدن، زیاد اهل جنگ نیستن!...
پس از یک پیچ، در برنزی که مرز بین آتلانتید و بَربَرهاست، ظاهر می‌شود...
مگُن که پیاده شده، دست خود را بر روی یکی از دایره‌های تزئینی در می‌گذرد و دایره بی‌درنگ روشن می‌شود...
... این عمل، سلول های فتوالکتریک را که قادر به شناسایی اثر دست افراد شورای بزرگ هستند به کار می اندازد و باعث باز شدن در و ظاهر شدن پرتگاهی عمیق می شود...
پنج نگهبان این جا بمونن و خیلی هوشیار باشن!
بله، قربان!
لحظه‌ای بعد، تانک و نگهبانانش از روی پرتگاه عبور می‌کنند و وارد ناحیهٔ ممنوعه می‌شوند...
گروه با احتیاط جاده‌ای را که به دیوارهای اُری کَلَک منتهی می شود طی می‌کند. ولی به مرور که جلو می‌رود، با وحشی‌تر و خصمانه‌تر شدن مناظر اطراف، دیده‌بان ها با احتیاط بیش‌تری اوضاع را زیر نظر می گیرند...
الان باید به دوراهی «سر بزرگ» نزدیک بشیم...
در این لحظه، کَفیت با رادیو به رئیسش اطلاع می‌دهد...
الو! این جا کَفیت. سه نفر مقابل دوراهی ایستادن...
بله، سه جنگجوی آرام، مقابل مجسمهٔ بزرگی که نشانهٔ ورود به کشور بَربَرهاست ایستاده‌اند و آمدن آتلانت ها را نگاه می‌کنند...
صلح بر تو، ای رئیس! ما دستور داریم تو را نزد شاه تالاک بزرگ ببریم!... ولی او خواهش کرده که فقط سه نفر از افرادت همراه تو باشن.
اِه!... فکرش رو می کردم...
قربان به اون جا نرید!... این یک تله است!...
دیگه دیر شده! دیگه نمی تونیم عقب گرد کنیم. تو پیش تانک بمون و با کوچک ترین علامتی، وارد عمل شو. کفیت و دو نفر از بهترین افراد پرنده اش همراه من خواهند آمد!
بله!
خُب، جلو برو!... ولی وای به حالتون اگر خیانت کنید!
اهداف ما یکی است، رئیس بزرگ!...
و جنگجویان بدون اضافه کردن کلمه‌ای وارد جاده‌ای باریک و ناهموار می‌شوند، و مگُن و افرادش نیز آن‌ها را دنبال می‌کنند.



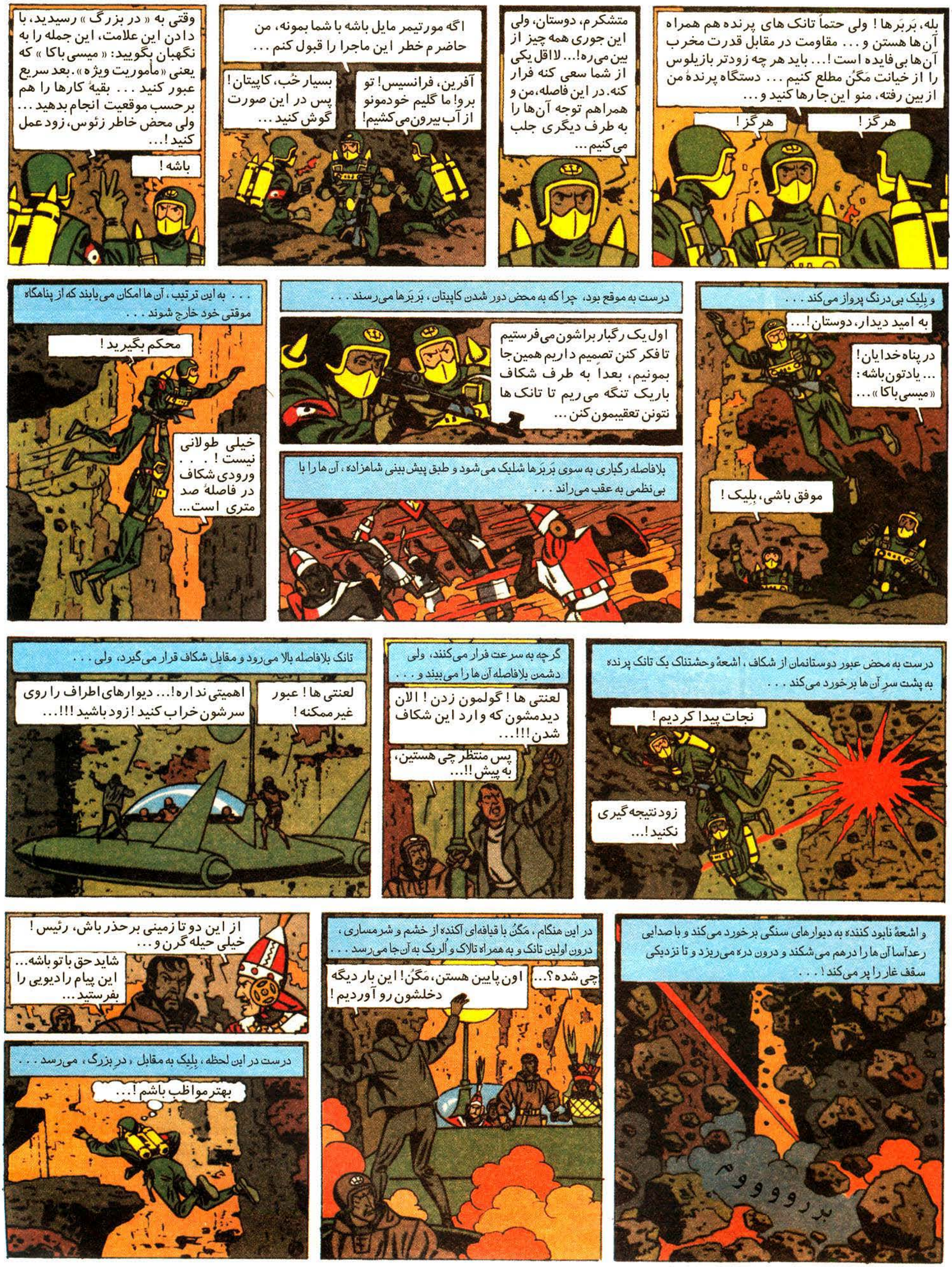
گروه کوچک، پس از مدت زیادی راهپیمایی در میان تخته سنگ های درهم برهم و تسخیر ناپذیر که از قلمرو بَربَرها محافظت می‌کنند، سرانجام وارد سوراخ غول‌آسایی می‌شود که در وسط آن معبدی عظیم قرار دارد...
چه جای قشنگی برای یک تله!...
در این لحظه صدای گرفتهٔ شیپوری در دیوارهای بلند سنگی منعکس می‌شود...
... با این علامت، تعدادی از جنگجویان مسلح از پشت سنگ هایی که پنهان شده بودند، بیرون می‌آیند و آتلانت ها را کاملاً محاصره می‌کنند...
لعنتی ها!...
آتلانت ها آمادهٔ تیراندازی شده‌اند که ناگاه تالاک در میان محافظینش جلوی در معبد ظاهر می‌شود...
مگُن بی‌درنگ به طرف بَربَرها که با خنده‌ای نیشدار به او نگاه می‌کند، نزدیک می‌شود...
درود بر تو، پادشاه! همان‌طور که گفته بودم، آمدم... ولی این کارها دیگه برای چیه؟...
فقط می‌خواستم شجاعت متحدین آینده‌ام را امتحان کنم... داخل شو!...
مگُن با اطاعت از این دعوت، به همراه افرادش وارد عبادتگاه می‌شود و درِ سنگین آن بلافاصله بسته می‌شود...
این جا بشین، مگُن!
و پادشاه که خود نیز می‌نشیند، بی‌مقدمه شروع به صحبت می‌کند...
با هم روراست باشیم! من دستت را خوندم، مگُن! ... یک فرستادهٔ غیبی دقیقاً منو در جریان چیزهایی که از من پنهان کردی گذاشت... اینک من ثروت افسانه‌ای شهرهای زمینی و زیبایی ها و وسعت قلمرویی را که قصد داری به یاری سلاح‌های شومت تسخیر کنی، البته پس از این که من و افرادم برای رسیدن به قدرت کمکت کردیم، می‌دانم... همچنین می‌دانم سرزمینی که به عنوان پاداش برای ما در نظر گرفتی چیزی جز یک جزیرهٔ دور افتاده در اقیانوس نیست که ما در آن‌جا بردگان تو خواهیم بود. ها! ها! حالا همه چیز عوض شده!... تمام زمین‌های غرب اقیانوس از آن من، و زمین‌های شرق آن، از آن تو. این شرط منه!... جوابت چیست؟...
مگُن که کاملاً مبهوت مانده، به سختی جواب می‌دهد...
تو... به نظر خیلی مطلع می‌رسی، تالاک! ... می‌توانم کسی را که این‌قدر عالی تو را راهنمایی کرده، بشناسم؟...
با کمال میل!
با اشارهٔ پادشاه، مردی که در گوشه‌ای تاریک ایستاده بود جلو می‌آید... او اُلریک است! اُلریک خائن! اُلریکی که ما فکر می‌کردیم برای همیشه مرده و در قعر جهنم ناپدید شده!!!
داستانت را برای این آقا تعریف کن...
یک زمینی!؟! باز هم یکی دیگه!؟!
او با مخاطب قرار دادن مَگُن، شروع به صحبت می‌کند...
در واقع عالم غیب بود که منو به طور اتفاقی به این جا انداخت و با نجات من از مرگ، زمینهٔ همراهی و هماهنگی دو ملت شما را فراهم آورد... رئیس بزرگ، من هم که به وسیلهٔ انسان‌ها رانده شدم، فقط منتظر انتقام هستم! اینو به این خاطر گفتم که راحت به من اعتماد کنی! ولی قبل از این، باید ما را از شر دو زمینی که ظاهراً...
مگُن که سرانجام موفق به حفظ خونسردی خود شده، در این جا حرف او را قطع می‌کند...
اگر منظورت بلیک و مورتیمره، خیالت راحت باشه. چند ساعت قبل، طبق دستور من از بین رفتن!...
آه! خیلی خوشحالم کردی، چون...
ناگهان فریادهای بلندی همراه با صدای وارد آمدن ضربات شدید بر در به گوش می‌رسد...
بوم!
بوم!
بوم!



تالاک با عصبانیت بلند می‌شود و نعره می‌زند...
کی جرئت کرده!؟... فوری بکشید این...
ولی فرصت تمام کردن جمله‌اش را پیدا نمی‌کند، چرا که در به تندی باز می‌شود و مردی وحشت‌زده با لباس های غیررسمی که دو جنگجوی بَربَر دست‌های او را گرفته‌اند، وارد می‌شود . . . او کَفیت، ستوانِ مَگُن است . . .
مَگُن ! به ما خیانت شده !
مَگُن با دیدن این صحنه فریاد می‌زند . . .
کَفیت ! ؟ !
حاضران که مبهوت شده‌اند ، فرصت به خود آمدن را پیدا نمی‌کنند، زیرا در همین لحظه صدایی آمرانه به گوش می‌رسد . . .
تکان نخورید، والا این سه نفر را می کشیم !...
شخصی که این جمله را ادا کرد، اسلحه به دست پشت مَگُن ایستاده و دو همکارش نیز اسلحه های خود را به سمت تالاک و اُلریک نشانه رفته‌اند . . .
دست ها بالا و سعی نکن اسلحه تو بیرون بیاری !
!
!
!
!
و حالا ، همه برید بیرون ! به غیر از این سه تا !... سریع! زود باشید!
و چون حاضرین اندکی مکث می‌کنند، شلیک زبانه‌ای از آتش به سمت زمین، کَفیت و بَربَرها را سراسیمه به بیرون می‌راند . . .
همه شون رفتن! بلیک، مورتیمر، زود باشید! در را ببندید و چفتش را بیندازید!...
با شنیدن این کلمات ، مَگُن ، تالاک و اُلریک عکس‌العمل‌های متفاوتی نشان می‌دهند . . .
چی؟... خواب می بینم !!! این صدا؟...
لعنت به شیطان!... اونا !!!... باز هم اونا!!!...
آتش خدایان شما را خاکسترتون کنه!...این بازی‌ها یعنی چی؟...
بله مَگُن، درست حدس زدی ! من شاهزاده ایکارم ! من و همراهانم که در اتاق دیده بانی مخفی شده بودیم، افرادت را بیهوش کردیم و لباس های آن‌ها را پوشیدیم و من همه چیز را شنیدم !خائن حیله گر! بازیلوس به تو اعتماد کرده بود، ولی تو، برای ارضای جاه‌طلبی خودت، به آتلانتید خیانت کردی!... ولی به خاطر جرمی که مرتکب شده ای، مجازات خواهی شد!...
تهدید بی فایده ای کردی، ایکار. شما هرگز این جا را ترک نمی کنید!...
بله، بی‌فایده است ! تو با پای خودت به قتلگاه خودت آمدی ! این معبد راه فرار نداره و افراد من آن را محاصره کردن! تو و همدستانت را قربانی خدایان خواهم کرد!...
ولی ایکار با نشان دادن پلکانی که به سردابه می‌رود، ادامه می‌دهد . . .
پرحرفی کافیه، فوری برید این تو!...
آن ها که متوجه بی‌فایده بودن هرگونه مخالفتی شده‌اند، با خشم فراوان اطاعت می‌کنند . . .
باز هم به هم می رسیم!...
ایکار و همراهانش با جمع کردن قوای خود ، درِ سنگین سردابه را بر روی آن می‌گذارند .
خُب این هم از این !...حالا باید ببینیم چطوری از این جا خارج بشیم !...

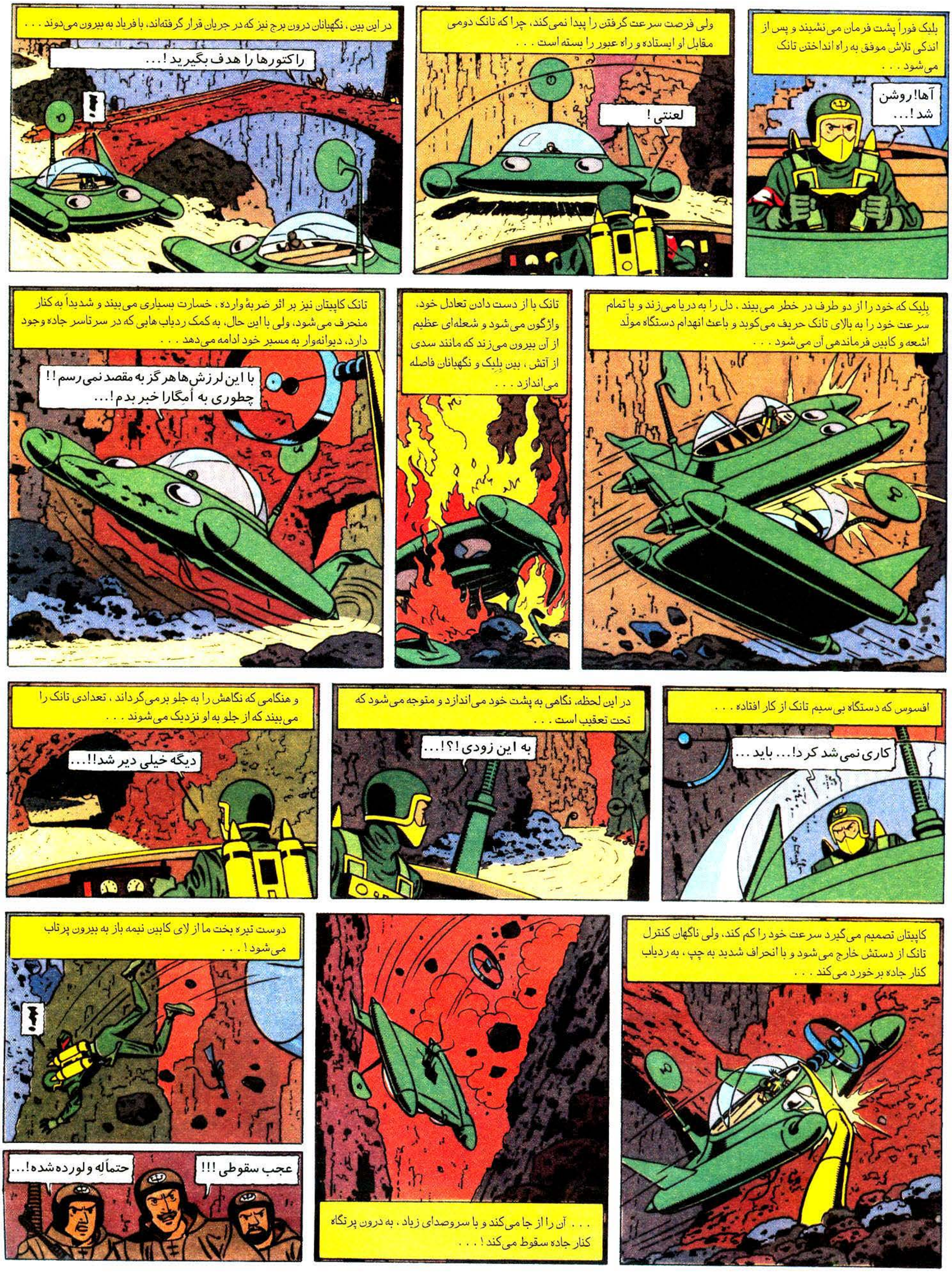

در این بین، در بیرون جنب‌وجوش زیادی به چشم می‌خورد. بَربَرها که اصلاً از قضیه سردرنمی‌آورند، به دور تانک‌ها و گروه کوچکی که همراه کِفیت آمده‌اند، جمع شده‌اند .
تئودوس، باید کاری کرد! نباید مَگُن را در چنگ اونا رها کنیم!...
می دانم، کفیت، ولی هر مداخله‌ای ممکنه به قیمت جونش تموم بشه!...
قهرمانان ما درون معبد با حرارت در جستجوی راه فراری هستند که ناگاه مورتیمر متوجه چیزی می‌شود .
اون‌جا رو ببینید! بین این دو بلوک یک شکاف وجود داره!...
ولی این که خیلی تنگه!...
بگذارید ببینم!
و ایکار در حالی که اسلحهٔ متلاشی کنندهٔ مورتیمر را به طرف شکاف نشانه رفته، اضافه می‌کند ،
چاره داره!... با بزرگ کردن!... به این شکل ... ببینید!
کفیت با شنیدن صدای انفجار دیوانه‌وار فریاد می‌زند . . .
می‌شنوید؟! دارن اونا رو می‌کشن!!... درو بشکنید!!!...
سپس با فشاری سهمگین، چفت‌های در و قسمتی از دیوار را درهم می‌شکند و راه را باز می‌کند! . . .
تَتَرَق
در این لحظه صدای شیپور نگهبان تنگه، به شدت طنین‌انداز می‌شود . . .
یکی از تانک‌ها به سرعت بلند می‌شود و مقابل در معبد می‌ایستد . . .
چی؟!... هیچ کس؟!؟!...
ممکن نیست، باید ...
کفیت و تئودوس که به بیرون پریده‌اند، در یک آن متوجه ایکار و همراهانش می‌شوند که از سقف معبد خارج می‌شوند . . .
دارن فرار می‌کنن!!!...
و با استفاده از آشفتگی اوضاع، مستقیم به طرف طاق هلالی شکل ورودی سوراخ عظیم می‌روند . . .
شلیک کنید! شلیک کنید لعنتی ها!!!...
تانک دوم با تنظیم سلاح مرگبار خود، به طرف فراری ها شلیک می‌کند . . .
زززززوت
ولی اشعهٔ شلیک شده، به هدف مورد نظر برخورد نمی‌کند و، به طاق هلالی اصابت می‌کند و آن را با صدایی وحشتناک درهم می‌ریزد!!! . . .
بروووومم!


دوستان ما درست به موقع خود را از زیر تکه‌سنگ‌های پراکنده در هوا نجات می‌دهند و با استفاده از فرصت کوتاهی که به دست آورده‌اند، وارد تنگه‌ای که به «سرِ بزرگ» منتهی می‌شود، می‌شوند . . .
د رواقع، با فروریختن طاقِ عظیم، راه عبور به طور موقت مسدود می‌شود و جلوی پیشروی بَربَرها را که آمادهٔ تعقیب آن‌ها شده بودند، می‌گیرد. ولی کَفیت با دیدن این صحنه، فریاد می‌زند . . .
پرنده‌ها برن دنبالشون! سریع!!! . . .
فراری‌ها تا حدی که مسیر پر پیچ و خم تنگه به آن‌ها اجازه می‌دهد، سریع پرواز می‌کنند.
تا وقتی توی این پیچ و خم ها هستیم در امانیم، ولی . . .
در این لحظه، ناگهان مسیر عبور آن‌ها عریض و باز می‌شود و دوستان ما با دیدن فضایی مستقیم و طولانی، پرواز خود را سریع‌تر می‌کنند . . .
اوناهاشن! . . .
که ناگهان خطوط آتش سلاح‌های دشمن، اطراف آن‌ها را می‌گیرد . . .
مواظب باشید! آن‌ها . . .
ایکار فرصت تمام کردن جمله‌اش را پیدا نمی‌کند . . .
آه! تیر به دستگاهم برخورد کرد! . . .
و با چرخیدن و از دست دادن تعادلش شروع به سقوط می‌کند، ولی . . .
. . . مورتیمر که شاهد صحنه بود، به سوی او می‌شتابد و موفق به گرفتن کمربندش می‌شود . . .
گرفتمتون! . . . چکار باید کرد؟ . . .
زودتر بگذاریدم زمین! . . .
پروفسور با دیدن یک سکوی باریک، خود و همراهش را به آن‌جا می‌رساند. بِلیک نیز بلافاصله به آن‌ها ملحق می‌شود . . .
و بلافاصله هر سه شروع به تیراندازی می‌کنند! . . .
نبردی سخت آغاز می‌شود، ولی مهاجمین که به تعداد زیاد خود می‌بالند، با بی‌احتیاطی نزدیک می‌شوند و کمی بعد . . .
. . . پنج نفر آن‌ها از پای درآمده‌اند و دو نفر دیگر که زخمی شده‌اند، به سرعت صحنهٔ نبرد را ترک می‌کنند . . .
هورا! از دستشون خلاص شدیم! . . .
بله، ولی . . . گوش کنید! . . .
از اعماق دره، هیاهویی تهدیدآمیز به گوش می‌رسد . . .
بَربَرها دارن میان!!!

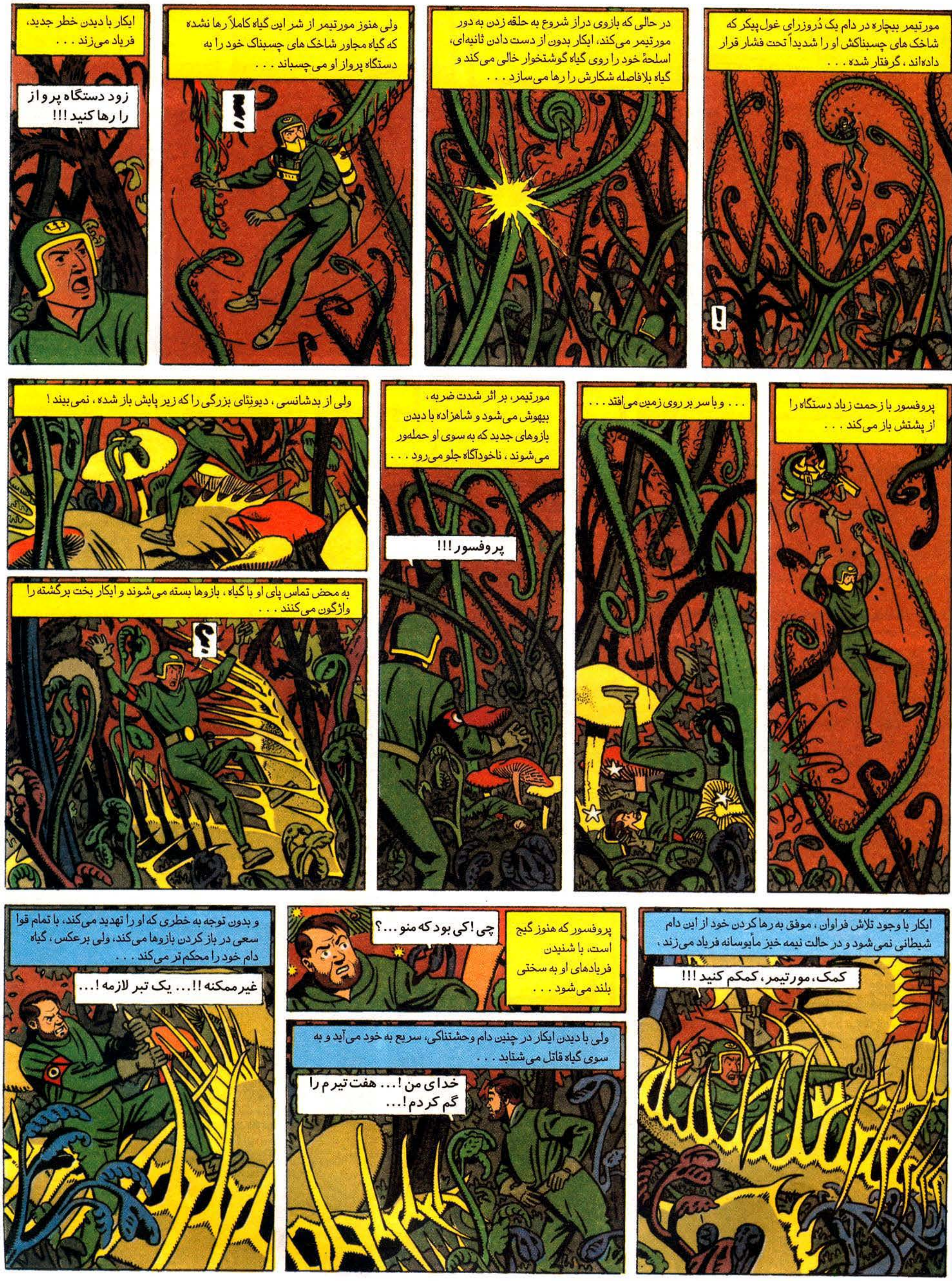

بله، بَربَرها ! ولی حتماً تانک های پرنده هم همراه آن‌ها هستن و . . . مقاومت در مقابل قدرت مخرب آن‌ها بی‌فایده است !... باید هر چه زودتر بازیلوس را از خیانت مَگُن مطلع کنیم . . . دستگاه پرندهٔ من از بین رفته، منو این‌جا رها کنید و . . .
هرگز !
هرگز !
متشکرم، دوستان، ولی این جوری همه چیز از بین می‌ره!... لااقل یکی از شما سعی کنه فرار کنه. در این فاصله، من و همراهم توجه آن‌ها را به طرف دیگری جلب می‌کنیم...
اگه مورتیمر مایل باشه با شما بمونه، من حاضرم خطر این ماجرا را قبول کنم . . .
آفرین، فرانسیس! تو برو! ما گلیم خودمونو از آب بیرون می‌کشیم!
بسیار خُب، کاپیتان! پس در این صورت گوش کنید . . .
وقتی به « در بزرگ » رسیدید، با دادن این علامت، این جمله را به نگهبان بگویید: « میسی باکا » که یعنی « مأموریت ویژه ». بعد سریع عبور کنید . . . بقیهٔ کارها را هم برحسب موقعیت انجام بدهید . . . ولی محض خاطر زئوس، زود عمل کنید !...
باشه !
و بِلِیک بی‌درنگ پرواز می‌کند . . .
به امید دیدار، دوستان !...
در پناه خدایان ! ... یادتون باشه : « میسی باکا » . . .
موفق باشی، بلِیک !
درست به موقع بود، چرا که به محض دور شدن کاپیتان، بَربَرها می‌رسند . . .
اول یک رگبار براشون می‌فرستیم تا فکر کنن تصمیم داریم همین‌جا بمونیم، بعداً به طرف شکاف باریک تنگه می‌ریم تا تانک ها نتونن تعقیبمون کنن . . .
بلافاصله رگباری به سوی بَربَرها شلیک می‌شود و طبق پیش‌بینی شاهزاده، آن‌ها را با بی‌نظمی به عقب می‌راند . . .
. . . به این ترتیب، آن‌ها امکان می‌یابند که از پناهگاه موقتی خود خارج شوند . . .
محکم بگیرید !
خیلی طولانی نیست ! . . . ورودی شکاف در فاصلهٔ صد متری است...
درست به محض عبور دوستانمان از شکاف، اشعهٔ وحشتناک یک تانک پرنده به پشت سرِ آن‌ها برخورد می‌کند . . .
نجات پیدا کردیم !
زود نتیجه‌گیری نکنید !...
گرچه به سرعت فرار می‌کنند، ولی دشمن بلافاصله آن‌ها را می‌بیند و . . .
لعنتی ها ! گولمون زدن ! الان دیدمشون که وارد این شکاف شدن !!!...
پس منتظر چی هستین، به پیش !!...
تانک بلافاصله بالا می‌رود و مقابل شکاف قرار می‌گیرد، ولی . . .
لعنتی ها ! عبور غیرممکنه !
اهمیتی نداره!... دیوارهای اطراف را روی سرشون خراب کنید ! زود باشید !!!...
و اشعهٔ نابود کننده به دیوارهای سنگی برخورد می‌کند و با صدایی رعدآسا آن‌ها را درهم می‌شکند و درون دره می‌ریزد و تا نزدیکی سقف غار را پر می‌کند ! . . .
در این هنگام، مَگُن با قیافه‌ای آکنده از خشم و شرمساری، درون اولین تانک و به همراه تالاک و اُلریک به آن‌جا می‌رسد . . .
چی شده ؟...
اون پایین هستن، مَگُن! این بار دیگه دخلشون رو آوردیم !
از این دو تا زمینی برحذر باش، رئیس ! خیلی حیله گرن و . . .
شاید حق با تو باشه... این پیام رادیویی را بفرستید...
درست در این لحظه، بلِیک به مقابل « درِ بزرگ » می‌رسد . . .
بهتر مواظب باشم !...



سه نگهبان جلوی در، از دور نبرد را دنبال می‌کنند . . .
تیر اندازی تمام شد . . .
خیلی مایلم بدونم چی شده ! . . .
اه ! . . . نگاه کنید، یک مرد پرنده ! . . .
نگهبانان بدون نگرانی، بلیک را که از پرتگاه عبور می‌کند، نگاه می‌کنند . . .
حتماً یک پیکه . . .
الان خواهیم فهمید . . .
میسی باکا ! . . .
هی، رفیق ! . . .
آن ها آمادهٔ سؤال کردن از او هستند، ولی او بدون کم کردن سرعت، با دادن علامت مخصوص و بر زبان آوردن اسم رمز . . .
. . . در حالی که دو نگهبان را مبهوت می‌گذارد، با تمام سرعت دور می‌شود . . .
اهه ! . . . خیلی عجله داره !
می گم نکنه . . .
در این لحظه رادیوی نگهبانی پیامی را از تانک مگن ارسال می‌دارد . . .
الو ! . . . بله، این جا بتا۲ . . . هیچ کس حق عبور نداره ؟ . . . ولی یک پرنده که مأموریت ویژه داشت، الان رد شد . . . چی ؟ . . .
این جواب غیرمنتظره، باعث خشم شدید مگن می‌شود . . .
لعنتی !!! به برج خبر بدید ! باید هر طور شده بگیرنش ! اگر به امگارا برسه، همه چیز خراب می‌شه !!! ولی من اونو زنده می‌خوام ! . . .
بله، قربان !
فکرشو می‌کردم !
مگن که دریافته برای جلوگیری از نابودی نقشه‌هایش باید سریع و قاطعانه عمل کند، تصمیم می‌گیرد فوری به پزئیدوپولیس برگردد . . .
من فوری به پایتخت برمی‌گردم ! تو، تالاک، با جنگجویانت فردا در ساعت نهم و در مکان مقرر آماده باش !
در آن‌جا خواهم بود . . . و نابودی برای آتلانت‌ها ! . . .
من هم می‌رم سراغ اون دو تای دیگه !
و در حالی که مگن و تالاک و از هم جدا می‌شوند دو مسیر مختلف را در پیش می‌گیرند، الریک وارد عمل می‌شود . . .
تمام این شکاف را بگردید و هیچ کس نباید بدون این که دیده بشه به مرز برسه . . . برید ! . . .
اُلریک درست حدس زده بود، ایکار و پروفسور از حملهٔ اشعه‌های مخرب جان سالم به در برده و بر خلاف تصور کَفیت، با رفتن به بالای شکاف، از خطر به زیر آوار رفتن، نجات یافتند .
شنیدید چی گفتن: حمله به آتلانتید فردا در ساعت نهم انجام می‌شه ! اگر تا آن موقع یکی از ما نتونه خبر بده، امپراتوری از بین خواهد رفت ! . . . من یک راه متروکه برای رسیدن به مرز می‌شناسم، ولی منطقه‌ای که باید از آن عبور کنیم، به قدری خطرناک است که تردید دارم شما را همراه ببرم ! . . .
را بیفتیم، شاهزاده ! . . . هر چیزی بهتر از اینه که مثل موش توی این سوراخ بمیرم ! . . .
در حالی که دو دوست ما آمادهٔ رویارویی با خطرات جدید می‌شوند، بلیک به مقابل «برج طبل»، می‌رسد و دو تانک را که در نزدیکی هم ایستاده‌اند، می‌بیند. رانندهٔ تانک اولی در حال رفت و آمد در اطراف وسیلهٔ خود است.
به غیر از راننده‌ها، کسی نیست ! . . . افراد حتماً در مأموریت هستن . . . اگه می‌تونستم بهش نزدیک بشم . . . اِه، این چیه ؟! . . .
ناگهان رادیوی تانک شروع به کار می‌کند . . .
الو ! الو ! اخطار به تمام تانک ها ! دستور دستگیری یک پرندهٔ تنها که به طرف امگارا می‌رود . . . این جاسوس خطرناکه . . . زنده دستگیر شود ! . . .
لعنتی !
راننده به طرف تانک می‌شتابد، ولی درست هنگام سوار شدن به کابین، بلیک را که مانند قرقی به سمت او شیرجه رفته، می‌بیند ! . . .
!
این مرد که کاملاً غافلگیر شده، فرصت هیچ حرکتی را پیدا نمی‌کند، زیرا . . .
یک مشت محکم، او را نقش بر زمین می‌کند . . . ولی متأسفانه . . .
. . . رانندهٔ تانک دیگر که این صحنه را دیده و پیام رادیویی را نیز دریافت کرده، بی‌درنگ تانک خود را به حرکت درمی‌آورد . . .


بلیک فوراً پشت فرمان می‌نشیند و پس از اندکی تلاش موفق به راه انداختن تانک می‌شود . . .
آها! روشن شد!...
ولی فرصت سرعت گرفتن را پیدا نمی‌کند، چرا که تانک دومی مقابل او ایستاده و راه عبور را بسته است . . .
لعنتی!
در این بین ، نگهبانان درون برج نیز که در جریان قرار گرفته‌اند، با فریاد به بیرون می‌دوند . . .
راکتورها را هدف بگیرید!...
!
بِلیک که خود را از دو طرف در خطر می‌بیند ، دل را به دریا می‌زند و با تمام سرعت خود را به بالای تانک حریف می‌کوبد و باعث انهدام دستگاه مولّد اشعه و کابین فرماندهی آن می‌شود . . .
تانک با از دست دادن تعادل خود، واژگون می‌شود و شعله‌ای عظیم از آن بیرون می‌زند که مانند سدی از آتش ، بین بِلیک و نگهبانان فاصله می‌اندازد . . .
تانک کاپیتان نیز بر اثر ضربهٔ وارده ، خسارت بسیاری می‌بیند و شدیداً به کنار منحرف می‌شود، ولی با این حال، به کمک ردیاب هایی که در سرتاسر جاده وجود دارد، دیوانه‌وار به مسیر خود ادامه می‌دهد . . .
با این لرزش‌ها هرگز به مقصد نمی‌رسم!!
چطوری به اُمگارا خبر بدم!...
افسوس که دستگاه بی‌سیم تانک از کار افتاده . . .
کاری نمی‌شد کرد!... باید...
در این لحظه، نگاهی به پشت خود می‌اندازد و متوجه می‌شود که تحت تعقیب است . . .
به این زودی!؟!...
و هنگامی که نگاهش را به جلو برمی‌گرداند ، تعدادی تانک را می‌بیند که از جلو به او نزدیک می‌شوند . . .
دیگه خیلی دیر شد!!...
کاپیتان تصمیم می‌گیرد سرعت خود را کم کند، ولی ناگهان کنترل تانک از دستش خارج می‌شود و با انحراف شدید به چپ ، به ردیاب کنار جاده برخورد می‌کند . . .
. . . آن را از جا می‌کند و با سروصدای زیاد ، به درون پرتگاه کنار جاده سقوط می‌کند! . . .
دوست تیره بخت ما از لای کابین نیمه باز به بیرون پرتاب می‌شود! . . .
!
عجب سقوطی!!!
حتماًله و لورده شده!...

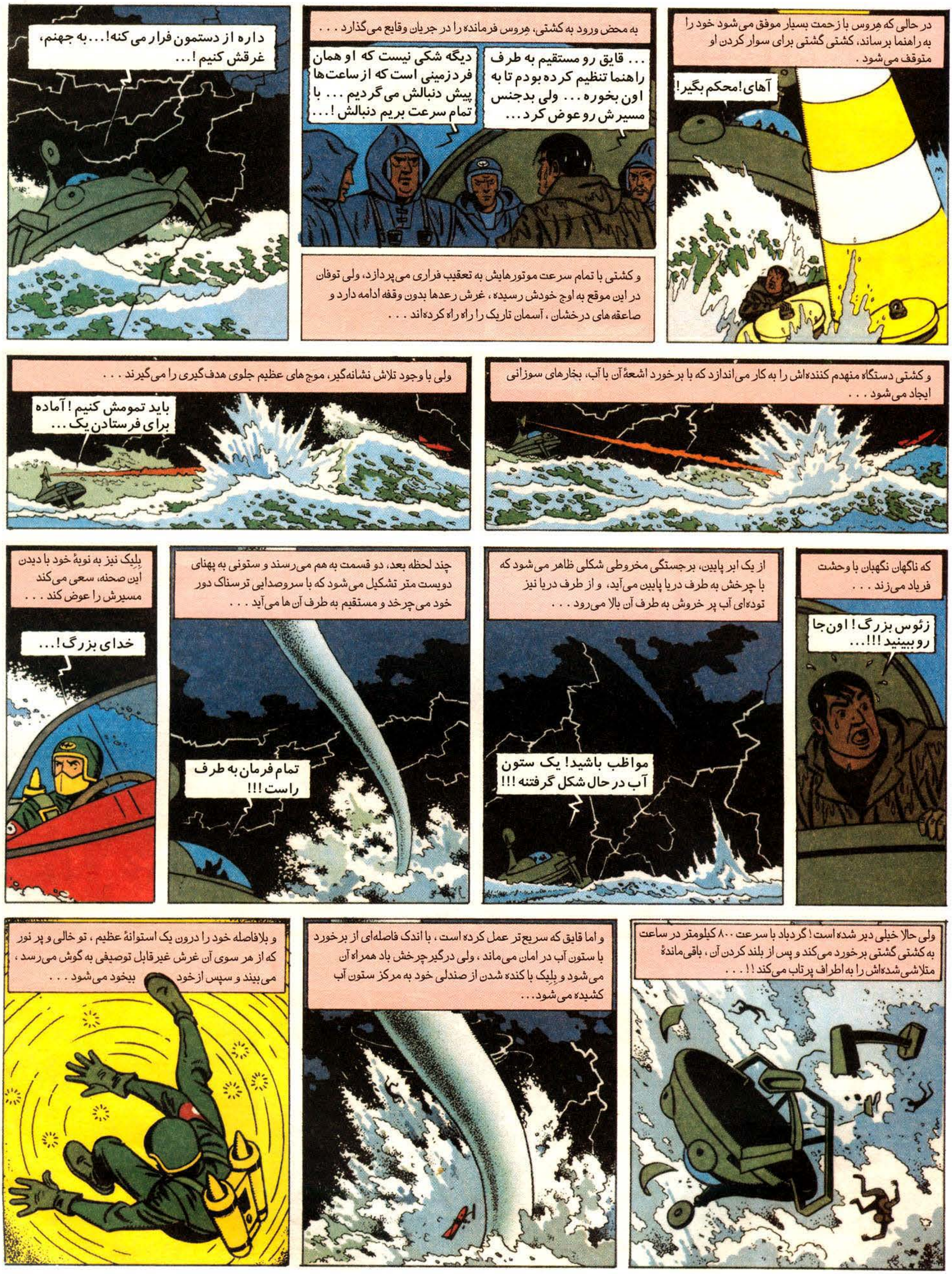

بِلیک در حال سقوط به ته دره ، دستگاه پروازش را روشن می‌کند . . .
. . . و بی‌درنگ ، مانند این که دستی غیبی او را نگه داشته باشد، در چند متری بالای یک رود خروشان که تانک درون آن افتاده و له و لورده شده ، به پرواز درمی‌آید !
درست به موقع بود !
کاپیتان با انداختن نگاهی به اطراف، مکانی را که چند ساعت پیش او و دوستانش از آن‌جا به جادهٔ اصلی رسیده بودند، به خاطر می‌آورد . . .
خدای من ! این همان رودی است که ایکار می گفت به دریای داخلی می ریزه . پس فقط باید در مسیرش حرکت کنم !...
و بدون کوچک‌ترین تردیدی ، در امتداد تنها راهی که برای رسیدن به پِرُئیدوپولیس برایش باقی مانده ، به پیش می‌رود . . .
در طول این مدت ، در قلمرو بَربَرها نیز ایکار و مورتیمر از طریق راهی که فقط ایکار از آن اطلاع دارد ، به سوی « در بزرگ » در حرکتند. او قبل از ترک کردنِ تنگهٔ منهدم شده و برای رد گم کردن ، دستگاه پرواز خود را که خراب شده بود ، در محل می‌گذارد .
به زودی باید از جنگلی بسیار خطرناک عبور کنیم .
چرا خطرناک؟ مگه حیوون های درنده داره ؟...
و چون در این هنگام آن ها به منطقهٔ باتلاقی وسیعی می‌رسند ، ایکار ادامه می‌دهد ،
بدتر از آن!... ببینید !
خدای من !... آیا ممکنه؟! یک جنگل ماقبل تاریخ !...
مقابل آن ها جنگلی شگفت‌انگیز ظاهر می‌شود که از گیاهان غول پیکر و خارق‌العاده‌ای تشکیل شده که به نظر دارای شیوهٔ زندگی عجیبی هستند . . .
خُب، راه بیفتیم !
مواظب باشید! جاده را ترک نکنید! تقریباً تمام این گیاهان گوشتخوارن و همیشه آمادهٔ شکارن!...
بسیار خُب !
و ایکار با احتیاط تمام وارد راه باریک و لغزنده‌ای می‌شود که به صورت مارپیچ از میان این محیط پر خطر و دلهره‌آور که در هر گوشهٔ آن حشرات غول پیکر در حال خزیدن و بالا رفتن و یا پرواز هستند، می‌گذرد . . .
پس از مدتی راهپیمایی ، مورتیمر که از آزار بی‌وقفهٔ پشه‌های غول پیکر به تنگ آمده ، سعی می‌کند با تکان دادن دست‌هایش ، خود را از شر آن‌ها نجات دهد، ولی در این بین ، اسلحه از دستش لیز می‌خورد . . .
جونورهای لعنتی !
?
. . . و در میان توده‌ای از گیاهان می‌افتد. مورتیمر بدون فکر کردن برای برداشتن آن اقدام می‌کند . . .
این کارو نکنید !
دیگر خیلی دیر شده و بازوی دراز و انعطاف پذیری به سرعت برق دور کمر مورتیمر حلقه می‌زند . . .
?
. . . و مانند پر او را بلند می‌کند !
به دادم برسید !!!


مورتیمر بیچاره در دام یک دُروزرای غول پیکر که شاخک های چسبناکش او را شدیداً تحت فشار قرار داده‌اند ، گرفتار شده . . .
!
در حالی که بازوی دراز شروع به حلقه زدن به دور مورتیمر می‌کند، ایکار بدون از دست دادن ثانیه‌ای، اسلحهٔ خود را روی گیاه گوشتخوار خالی می‌کند و گیاه بلافاصله شکارش را رها می‌سازد . . .
ولی هنوز مورتیمر از شر این گیاه کاملاً رها نشده که گیاه مجاور شاخک های چسبناک خود را به دستگاه پرواز او می چسباند . . .
ایکار با دیدن خطر جدید، فریاد می‌زند . . .
زود دستگاه پرواز را رها کنید !!!
پروفسور با زحمت زیاد دستگاه را از پشتش باز می‌کند . . .
. . . و با سر بر روی زمین می‌افتد . . .
مورتیمر، بر اثر شدت ضربه، بیهوش می‌شود و شاهزاده با دیدن بازوهای جدید که به سوی او حمله‌ور می‌شوند ، ناخودآگاه جلو می‌رود . . .
پروفسور !!!
ولی از بدشانسی ، دیونئای بزرگی را که زیر پایش باز شده ، نمی‌بیند !
به محض تماس پای او با گیاه ، بازوها بسته می‌شوند و ایکار بخت برگشته را واژگون می‌کنند . . .
ایکار با وجود تلاش فراوان ، موفق به رها کردن خود از این دام شیطانی نمی‌شود و در حالت نیمه خیز مأیوسانه فریاد می‌زند ،
کمک، مورتیمر، کمکم کنید !!!
پروفسور که هنوز گیج است، با شنیدن فریادهای او به سختی بلند می‌شود . . .
چی !کی بود که منو . . .؟
ولی با دیدن ایکار در چنین دام وحشتناکی، سریع به خود می‌آید و به سوی گیاه قاتل می‌شتابد . . .
خدای من !. . . هفت تیرم را گم کردم !. . .
و بدون توجه به خطری که او را تهدید می‌کند، با تمام قوا سعی در باز کردن بازوها می‌کند، ولی برعکس ، گیاه دام خود را محکم‌تر می‌کند . . .
غیر ممکنه !!. . . یک تبر لازمه !. . .


مورتیمر سراسیمه نگاهی به اطرافش می‌اندازد و ناگهان در روی جاده، سنگ پهن و تیزی توجه او را جلب می‌کند . . .
همین خوبه !
پس از برداشتن سنگ، با تمام نیروی خود ضربات سختی به بازوی گیاه وارد می‌آورد و پس از مدتی تلاش، موفق به قطع کردن آن می‌شود . . .
دیگه تموم شد !!!
شیرهٔ لزجی از محل بریدگی گیاه بیرون می‌زند و بازوی آن باز و زندانی رها می‌شود .
خدا را شکر ! زنده است !!!
داشتم خُرد می‌شدم !!...
و مورتیمر با عجله همراه خود را بر روی جاده می‌کشاند، که تنها پناهگاه موقتیِ این جنگل گیاهان گوشتخوار است . . .
عجب کابوسی !!...
کمی بعد، این دو دوست به خود می‌آیند و با هم مشورت می‌کنند . . .
چه باید کرد؟... نه اسلحه داریم و نه دستگاه پرنده ! با چنین شرایطی، رفتن به طرف دره فایده نداره... نمی‌تونیم ازش عبور کنیم !...
درسته ! بهتره سعی کنیم به « سر بزرگ » برسیم. آن‌جا، بسته به موقعیت، تصمیم خواهیم گرفت...
در حالی که با احتیاط از لابلای گیاهان اطراف جاده رد می‌شوند، به باتلاق می‌رسند و بَربَر را در حال فرو رفتن در لجن‌زار مشاهده می‌کنند . . .
پناه بر خدا !...
یک بَربَر... این جا؟!...
بَربَر با دیدن دوستان ما شروع به التماس می‌کند . . .
رحم کنید، ارباب‌ها ! ... منو نجات بدید! ... قسم می‌خورم، برای همیشه بردهٔ وفادار شما خواهم بود!!!...
مورتیمر و ایکار، پس از طی مسافت زیادی در میان پیچ و خم های رعب‌آور جنگل، مورتیمر و ایکار در حال رد شدن از کنار باتلاقی وسیع، صدای نالهٔ عجیبی را می‌شنوند . . .
شما هم صدا رو شنیدید؟!...
ظاهراً از دست راست میاد !
ایکار بلافاصله کمربندش را باز می‌کند و به کمک مورتیمر . . .
قسم خورد... و در ثانی، نمی‌تونیم اونو رها کنیم تا از بین بره...
بله، باید نجاتش بدیم !
. . . آن را به طرف بَربَر بدبخت پرتاب می‌کند . . .
بگیر!...
و بی‌درنگ او را از لجن‌زار بیرون می‌کشد . . .
محکم بگیر!...
کمی بعد، بَربَرِ خسته و بی‌رمق بر زمین می‌افتد . . .
کی هستی؟ و در این مکان که شما این قدر از آن بیم دارید، چه می‌کنی؟...
الان به شما می‌گم، ارباب !
اسم من کیزینه و جزو دسته‌ای بودم که به دستور رئیس زمینی شما را تعقیب می‌کرد. وقتی به « جنگل ممنوعه » رسیدیم، طبق دستور خدایان، افراد از ورود به آن خودداری کردن؛ ولی زمینی خیلی عصبانی شد و با تهدید زیاد من، برادرم و دو جنگجوی دیگه رو مجبور کرد این جا رو بگردیم. اون دو نفر به وسیلهٔ « درخت مار » خورده شدن و وقتی می‌خواستم برادر بیچاره‌ام را که توی این باتلاق افتاده بود نجات بدم، خودم هم گرفتار شدم... لعنت بر این خارجی و به امید رسیدنِ ساعت انتقام!!...
این ساعت نزدیکه، ولی به شرطی که از من اطاعت کنی! گوش کن، این کارو باید کرد...


در فاصله‌ای که مورتیمر و ایکار درگیر ماجراهای خطرناک خود بودند، بِلیک به پرواز خود به سوی دریای داخلی ادامه داده است . . .
ناگهان در پیچ یک صخره، ساختمان پست دیده‌بانی که بر روی ساحل بنا شده است و فانوس دریایی چشمک‌زن آن نور قرمز خود را به اطراف پخش می‌کند، در مقابل بِلیک ظاهر می‌شود . . .
همه چیز به نظر آرام میاد...
او، جهت احتیاط، دستگاه پرندهٔ خود را خاموش می‌کند و با پریدن از روی سنگی بر روی سنگ دیگر، به ساختمان نزدیک می‌شود. . .
نمی‌دونم آیا این پست هم به دست شورشی‌ها افتاده یا نه؟...
در حالی که تمام حواس خود را به کار گرفته، از کنار ساختمان عبور می‌کند، ولی به جز صدای یکنواخت رادارها، همه جا ساکت به نظر می‌رسد . . .
ببینیم این تو چیه؟...
با بالا کشیدن خود تا نزدیک پنجره، از پشت شیشهٔ پلاستیکی آن، اتاقی پر از مواد غذایی را مشاهده می‌کند . . .
به! به! خوب جایی اومدم! اتفاقاً خیلی هم گرسنه هستم!...
و با مشاهدهٔ یک پنجرهٔ نیمه باز در چند متری آن‌جا، بی‌درنگ وارد ساختمان می‌شود . . .
این هم از این!...
در زیر نور کم، جعبه‌ها و بسته‌ها روی هم انباشته شده‌اند . . .
خدای من! میوه‌های خشک! عجب شانسی!...
ولی هنگام جلو رفتن، بدون این که متوجه شود، شعاع نامرئی یک چشم الکتریکی را قطع می‌کند و باعث به کار افتادن دستگاه اعلام خطر می‌شود . . .
بلافاصله چراغ اتاق روشن می‌شود . . .
درررییینگ!
لعنتی!!!...
و صدای زنگ کر کننده‌ای، نگهبانی را که در اتاق دیده‌بانی است، آگاه می‌کند . . .
درررییینگ
نگهبان به طرف تابلوی چراغ‌ها می‌رود . . .
بلوک ۳ است!
. . . سپس بدون تأمل به بیرون می‌شتابد!
اونای دیگه هم که اصلاً عین خیالشون نیست!...
چند لحظه بعد، اسلحه به دست وارد انبار می‌شود . . .
کی این‌جاست؟!...
. . . ولی کسی در انبار نیست . . .
هیچ کس؟!! ولی این در بازه... بهتره سری به ایستگاه قایق‌ها بزنم!...
به سرعت خود را به سالن دیگر می‌رساند و مبهوت می‌ماند . . .
خالیه!... عجیبه!، شاید اتصالی بوده یا این که...
که ناگهان صدایی خشن به او دستور می‌دهد . . .
اسلحهٔ خودتو بنداز!!!


نگهبان اطاعت می‌کند و بلِیک با دیدن بازوبند افراد مگُن، ادامه می‌دهد . . .
خُب، حالا برو توی قایق . . . وحماقت هم نکن! . . .
نگهبان که هرگونه مقاومت را بی‌فایده دیده، وارد قایق می‌شود و بلِیک نیز او را دنبال می‌کند .
بشین پشت فرمان! . . .
وحالا مستقیم به طرف پُزئیدوپولیس ! . . .
پس از روشن شدن موتور، قایق از کنار اسکله عبور می‌کند، از پارکینگ خارج می‌شود و در حالی که سرعت می‌گیرد . . .
. . . به طرف دریایی که کم و بیش در حال توفانی شدن است، پیش می‌رود . . .
به زودی خطر توفان جدی می‌شود ! ناگهان ابرهای پراکنده سیاه رنگ می‌شوند و غرش خفیفی از اعماق دریا به گوش می‌رسد . . .
درست در این لحظه، نگهبان با دیدن شبح عجیب یک کشتی گشتی که در چند صد متری آن‌ها ظاهر شده، ابراز خوشحالی می‌کند . . .
فرماندهٔ گشتی از دیدن قایق متعجب می‌شود . . .
اِه، هِروس! . . . پُستش رو ترک کرده؟ . . . برای‌چی؟ . . .
اون‌هم در این توفان، دیوونه شده؟ . . .
فرمانده که کنجکاو شده پیامی رادیویی برای او می‌فرستد . . .
الو ! هِروس ! . . . چی شده ؟ کجا داری می‌ری؟ ! . . . هِروس ! . . . هِروس !
ولی هِروس که هنوز سر اسلحه را به طرف خود می‌بیند، از جواب دادن خودداری می‌کند . . .
هِروس ! . . . مگه کری؟ ! . . .
تندتر ! ! . . .
اِه ! . . . این غیرعادیه ! بریم تعقیبش کنیم . . . به سرعت به پیش ! ! . . .
به سرعت به پیش ! ! . . .
و گشتی با سرعت زیاد در آب‌های مواج به جلو می‌رود . . .
تندتر ! ! . . . سعی نکن سرعت رو کم کنی ! . . . اگه ما را بگیرن، اولین گلوله نصیب تو می‌شه ! . . .
با نزدیک شدن سریع تعقیب کنندگان به قایق، فکری به ذهن نگهبان می‌رسد . . .
تندتر ! ! !
با دیدن یک راهنمای شناور، قایق را مستقیم به سمت آن هدایت می‌کند، و با استفاده از غفلت بلِیک به درون آب شیرجه می‌رود !
کاپیتان که غافلگیر شده فقط فرصت می‌کند فرمان را بپیچاند و قایق را از نزدیکی راهنما عبور دهد . . .



در حالی که هِروس با زحمت بسیار موفق می‌شود خود را به راهنما برساند، کشتی گشتی برای سوار کردن او متوقف می‌شود .
آهای! محکم بگیر!
به محض ورود به کشتی، هِروس فرمانده را در جریان وقایع می‌گذارد . . .
. . . قایق رو مستقیم به طرف راهنما تنظیم کرده بودم تا به اون بخوره . . . ولی بدجنس مسیرش رو عوض کرد . . .
دیگه شکی نیست که او همان فرد زمینی است که از ساعت‌ها پیش دنبالش می گردیم . . . با تمام سرعت بریم دنبالش ! . . .
و کشتی با تمام سرعت موتورهایش به تعقیب فراری می پردازد، ولی توفان در این موقع به اوج خودش رسیده ، غرش رعدها بدون وقفه ادامه دارد و صاعقه های درخشان ، آسمان تاریک را راه راه کرده‌اند . . .
داره از دستمون فرار می کنه! . . . به جهنم، غرقش کنیم ! . . .
و کشتی دستگاه منهدم کننده‌اش را به کار می‌اندازد که با برخورد اشعهٔ آن با آب، بخارهای سوزانی ایجاد می‌شود . . .
ولی با وجود تلاش نشانه‌گیر، موج های عظیم جلوی هدف‌گیری را می‌گیرند . . .
باید تمومش کنیم ! آماده برای فرستادن یک . . .
که ناگهان نگهبان با وحشت فریاد می‌زند . . .
زئوس بزرگ ! اون جا رو ببینید !!! . . .
از یک ابر پایین، برجستگی مخروطی شکلی ظاهر می شود که با چرخش به طرف دریا پایین می‌آید، و از طرف دریا نیز توده‌ای آب پر خروش به طرف آن بالا می رود . . .
مواظب باشید! یک ستون آب در حال شکل گرفتنه !!!
چند لحظه بعد، دو قسمت به هم می رسند و ستونی به پهنای دویست متر تشکیل می شود که با سروصدایی ترسناک دور خود می چرخد و مستقیم به طرف آن ها می آید . . .
تمام فرمان به طرف راست !!!
بِلِیک نیز به نوبهٔ خود با دیدن این صحنه، سعی می‌کند مسیرش را عوض کند . . .
خدای بزرگ ! . . .
ولی حالا خیلی دیر شده است! گردباد با سرعت ۸۰۰ کیلومتر در ساعت به کشتی گشتی برخورد می‌کند و پس از بلند کردن آن، باقی‌ماندهٔ متلاشی شده‌اش را به اطراف پرتاب می‌کند !! . . .
و اما قایق که سریع‌تر عمل کرده است، با اندک فاصله‌ای از برخورد با ستون آب در امان می‌ماند ، ولی درگیر چرخش باد همراه آن می شود و بِلِیک با کنده شدن از صندلی خود به مرکز ستون آب کشیده می‌شود. . .
و بلافاصله خود را درون یک استوانهٔ عظیم ، تو خالی و پر نور که از هر سوی آن غرش غیرقابل توصیفی به گوش می‌رسد ، می بیند و سپس از خود بیخود می‌شود . . .



در این فاصله، در شهر بَربَرها به نام «ایتزامال»، کیزین جنگجوی نجات یافته به وسیلهٔ ایکار و مورتیمر، گزارش به «اصطلاح دقیق»، خود از مأموریت جنگل را به اطلاع شاه تالاک و اُلریک می‌رساند . . .
... پس، از حرفی که می زنی، کاملاً مطمئنی؟ ...
کاملاً، ای شاه بزرگ! خودم دیدم که این دو تا زمینی به وسیلهٔ درخت های مار، له شدن!... این کلاه تنها چیزی بود که تونستم بیارم...
به این می گن یک خبر عالی! اینو به فال نیک می گیریم برای اقداممون!... پیشنهاد می کنم که به این مرد دلیر یک پاداش درخور شجاعتش بدهی...
حق با توست! فرماندهی گارد شخصی‌ام را به او می دهم!...
پاینده باشی، ای شاه بزرگ!...
و اینک زمان موعود فرا رسیده! برویم و در مراسم رقص مقدس که باید قبل از پیروزی ما بر آتلانت‌های ستمگر انجام شود، شرکت کنیم! . . .
هنگامی که تالاک و به دنبالش اُلریک، بر روی تراس قصر ظاهر می‌شوند، هلهلهٔ زیادی در میان جمعیت به پا می‌خیزد . . .
افتخار بر تو!
افتخار بر تو!
افتخار بر تو!
پادشاه که از این حرکت خشنود شده، دستش را بلند می‌کند و همه ساکت می‌شوند . . .
جنگجویان! فردا، در این ساعت، شما خرابه های در دود فرو رفتهٔ شهر مغرور پُزئیدوپولیس را لگدمال خواهید کرد!... هوراکان، خدای قدرت، جلوی شما حرکت خواهد کرد! قدرت تسخیرناپذیر او سلاح‌ها و استحکامات دشمن را به خاکستر تبدیل خواهد کرد. برای جلب حمایت جادویی او، برقصید، آواز بخوانید و از او تجلیل کنید!...
بلافاصله، در حالی که طبل های بزرگ رزمی با ریتمی عذاب دهنده شروع به نواختن می‌کنند، چهار جادوگر با ماسک های وحشتناک در صحن مقابل معبد ظاهر می‌شوند . . .
و در حال خواندن آوازی عجیب، به آتش زیر مجسمهٔ هوراکان نزدیک می‌شوند و با گذاشتن دست‌های خود بر روی آن، ناگهان شعله‌ای بلند از آن خارج می‌کنند . . .
سپس با خواندن وردهایی مبهم، رقص مقدس را شروع و ریتم آن را هر لحظه تندتر می‌کنند . . .
جنگجویان که مجذوب این نمایش شده‌اند، یکی پس از دیگری به آن ها می‌پیوندند و به زودی تمام حضار که منگ شده‌اند، در میان صدای خشم‌آلود طبل ها به رقص می‌پردازند . . .
در حالی که جمعیت به اوج هیجان رسیده، کسی متوجه خروج پنهانی رئیس جدید گارد تالاک نمی‌شود . . .


کیزین به سرعت از تراس ها و حیاط های خلوت قصر عبور می‌کند و به دیوار شهر می‌رسد. در آن‌جا به داخل گودال پشت دیوار خم می‌شود و جمله‌ای رمزی را بر زبان می‌آورد . . .
هو یوهو! . . .
ایکار بلافاصله جواب می‌دهد و طناب بلند و گره‌داری را که جنگجوی بَربَر از بالای دیوار به پایین فرستاده، می‌گیرد . . .
و کمی بعد، شاهزاده و پروفسور به بالای دیوار شهر می‌رسند . . .
همه چیز رو براهه! . . . من رئیس گارد شدم و راه برگردان‌دن شما به آتلانتید رو می دونم . زود همراه من به معبد بیایید! جشن به اوج خودش رسیده و باید قبل از برگشت جادوگرها اون‌جا باشیم . . .
بسیار خب، بریم . . .
کمی بعد، این سه مرد با استفاده از سرگرمی دیگران، بدون دردسر به دری می‌رسند و از آن‌جا وارد معبد هوراکان می‌شوند .
اتاق ها در ته راهرو هستن . . . بیایید! . . .
در همین لحظه، در ۱۵۰ کیلومتری شهر ایتزامال، و در روی ساحلی غم‌زده، بلِیک که به وسیلهٔ گردباد به نقطه‌ای دور پرتاب شده و زنده ماندن خود را مدیون ضد آب بودن و شناور بودن تجهیزاتش است، به آرامی به هوش می‌آید . . .
خدای من! . . . کجا هستم؟ . . . و حالا باید در کدام جهت برم؟ . . .
کاپیتان بلند می‌شود و در حالی که با هر قدم تلوتلو می‌خورد، خود را به طرف یک صخرهٔ کوچک می‌کشاند . . .
از اون‌جا، شاید بتونم مسیرم را پیدا کنم . . .
ولی به محض نگاه انداختن به افق، با تعجب متوجه چیزی می‌شود . . .
لعنتی! . . . دیوونه شدم؟! . . . این فانوس دریایی . . . این ساختمان . . . آیا ممکنه!؟ . . .
ساختمانی که از دور می‌بیند، همان پست ساحلی کوچکی است که دو ساعت پیش ترک کرده بود! در واقع، توفان به جای این که او را به طرف پایتخت ببرد، به جای اولش برگردانده است!
عجب بدبختی! باید سریع از این جا فرار کنم! . . .
ولی خیلی دیر شده است! بلِیک در حالت گیجی متوجه گوی پرنده‌ای که در هوا ایستاده و سرنشینان آن او را با دقت نگاه می‌کنند، نیست . . .
به زئوس قسم! خودشه!
برید اون‌جا! . . .
لحظه‌ای بعد، قبل از این که بلِیک متوجه جریان شود، گوی پرنده راه او را می‌بندد و سه نگهبان با بازوبند قرمز او را دستگیر می‌کنند . . .
گیر افتادی، زمینی!
. . . و درون گوی پرنده می‌اندازند . . .
ماموریت انجام شد! . . . یادتون باشه نباید آسیب ببینه. مَگنُ او را زنده می‌خواد . . .
بله، آرشن . . .
زمان می‌گذرد . . . وقت هجوم بزرگ بَربَرها فرارسیده . سپاه بیکران به دنبال جادوگران خود در حرکت است . در حالی که پیشقراولان سپاه به رهبری اُلریک از روی پل موقت پرتگاه عبور می‌کنند، بیش تر افراد، مقابل « درِ بزرگ » جمع شده‌اند و منتظر لحظه‌ای هستند که از نو زمینِ آتلانتید را پس از قرن ها لگدمال کنند!!!


سپاه، پس از عبور از اولین مانع، وارد « تنگهٔ فلش » می‌شود. در ردیف جلو، کیزین وفادار، فرماندهٔ جدید گارد در حرکت است و پشت سر او، اُلریک، از بالای تخت روان خود به چهار جادوگری که با حرکات و اوراد خود ارواح خبیث را از سر راه جنگجویان دور می‌کنند، نگاه می‌کند . . .
هیچ کس احتمال نمی‌دهد که دو نفر از این جادوگرها مورتیمر و ایکار باشند . . .
خُب؟ تا کی باید به این دلقک بازی ادامه بدیم؟
تحمل کنید! وقتی به « برج طبل » رسیدیم، سعی می کنیم فرار کنیم . . .
. . . آن‌ها در واقع به کمک کیزین موفق شدند جادوگرهای اصلی را غافلگیر کنند و خودشان را به جای آن‌ها جا بزنند! . . . برج به زودی پدیدار می‌شود و کیزین با علامت مخفی ایکار، سپاه را متوقف می‌کند تا جادوگران بتوانند به تنهایی خود را به طرف پلی که به ساختمان برج منتهی و به وسیلهٔ دو نگهبان محافظت می‌شود، برسانند . . .
اِه! چی شد؟!...
جادوگرها می رن تا این مکان را قبل از ورود افرادمون تطهیر کنن، ارباب!...
این گوی را توی حیاط می بینید؟...
زئوس با ماست! مواظب باشید! دقیقاً مثل من عمل کنید!...
ایکار و به دنبالش مورتیمر، با انجام حرکاتی به طرف نگهبان‌های متعجب پیش می‌روند و سپس . . .
. . . با دور انداختن ماسک‌های دست و پا گیر خود، به طرف حیاط برج می‌دوند . . .
به پیش !!!...
!
!
متأسفانه مورتیمر هنوز ده متری بیش‌تر نرفته که لباس بلندش به پایش گیر می‌کند و ناگهان او را به زمین می‌زند . . .
آآی!!
اُلریک با دیدن این صحنه نعره می‌زند!
مورتیمر و شاهزاده؟! لعنتی ها!... شلیک کنید! ...شلیک کنید احمق ها!!!
ولی کیزین که قبلاً جلو رفته، با دیدن خطر و قبل از آن که نگهبان‌ها فرصت استفاده از اسلحه‌های خود را پیدا کنند، با دو ضربهٔ گرز، آن‌ها را نقش بر زمین می‌کند!!! . . .
سپس به قصد حمایت از دوستانش، راه را بر اُلریک خشمگین که همراه محافظینش به طرف او هجوم آورده‌اند، می‌بندد. ولی نبرد بسیار نابرابرانه است و کمی بعد . . .
خائن!
آآه!
از خودگذشتگی او بی‌فایده نبود، چرا که ایکار از این فرصت کوتاه استفاده می‌کند و مورتیمر را که هنوز گیج است به طرف حیاط می‌برد. افسوس! وقتی آن‌ها به گوی پرنده می‌رسند، دو نگهبان دیگر را مقابل خود می‌بینند . . .
خیلی دیر شد! زود بریم به برج!!!...
ایست!
سپس سراسیمه و نفس‌زنان از راه پلهٔ منتهی به اتاق فرمانده که اسلحه‌های شورشی‌ها آن‌جا پنهان شده، بالا می‌روند . . .
زود باشید! اگر به اسلحه‌های مخفی شده برسیم، نجات پیدا می کنیم!...


ولی هنگامی که به اتاق فرمانده می‌رسند، به نگهبانی که هفت‌تیر به دست منتظر آن‌هاست برخورد می‌کنند . . .
ها ! ها ! بالاخره اومدید !!!
شورشی فرصت گفتن چیز دیگری را پیدا نمی‌کند، زیرا مردی از بالا بر روی او می‌پرد ! . . .
آ آی ! . . .
. . . ایکار و مورتیمر با تعجب به نجات دهندهٔ غیبی خود که کسی جز دوستشان نیست، نگاه می‌کنند . . .
بلیک !!!
شما ! . . . شما این جا ! . . . چطور ! ؟ ! . . .
بعداً می‌گم ! . . . فقط بدونید که من اون بالا، توی اتاق دیده‌بانی ، زندانی بودم و منتظر بودم تا این یارو حواسش به شما پرت بشه تا دخلش رو بیارم ! . . .
فریادهای خشم‌آلود مهاجمین از طبقهٔ پایین به گوش می‌رسد . . .
کار شما عالی بود، کاپیتان ! . . . ولی درآن میان ! باید زود اسلحه‌ها را از مخفیگاه بیرون بیاریم ! . . .
خیلی دیر شده ! . . . نگهبان‌ها اونا رو بردن ! . . .
ای وای ! . . . پس همه چیز تمام شد ! مأموریت ما به شکست انجامید، افراد ما با خبر نخواهند شد، آتلانتید از دست رفت !!! . . .
ناگهان فکری به ذهن مورتیمر می‌رسد . . .
نه ! یک راه چاره دیگه داریم ! . . . « طبل مقدس » ! . . .
طبل ! ؟ ! . . . راست گفتید ! . . . اصلاً یادم نبود !
آفرین، رفیق عزیز ! . . . شروع کن، ما هم این جا جلوی هجوم آن‌ها را می‌گیریم !
بسیار خُب ! حالا برم ببینیم این افسانه واقعیت داره یا نه !
بروید ! و محکم بزنید ! . . .
و مورتیمر، در حالی که همراهانش جلوی دشمن را می‌گیرند، به پیش می‌رود . . . ولی هنگامی که به تراس دیده‌بانی می‌رسد، به اُلریک که مکّارتر از همیشه، هجوم را از خارج برج شروع کرده، برخورد می‌کند . . .
اِهه ! ؟ !
اِه ! این بار دیگه می‌گیرمت ! . . .
ولی مورتیمر که خود را نباخته، بی‌درنگ مشت محکمی حوالهٔ چانهٔ اُلریک می‌کند . . .
آ آه !
هنوز نه ! . . .
سپس با گرفتن گرز او، نعره‌زنان بَربَرها را تا لبهٔ تراس عقب می‌راند و آن‌ها را به پایین پرتاب می‌کند . . .
. . . و با یک هل، نردبانشان را واژگون می‌سازد ! . . .
آنگاه بدون از دست دادن ثانیه‌ای، به سوی پله‌ها می‌دود . . .
. . . و با رسیدن به کنار طبل عظیم، گرزش را بلند می‌کند و با تمام قوا آمادهٔ ضربه زدن می‌شود، ولی . . .


او نمی‌تواند کارش را به پایان برساند، چرا که نیزهٔ پرتاب شده از طرف اُلریک، به گرزش اصابت می‌کند و آن را می‌اندازد! . . .
؟
در واقع، اُلریک که هنوز کمی گیج است، با حدس زدن منظور مورتیمر، او را دنبال کرده و چون نیزه‌اش به خطا رفته، اینک با سلاحی دیگر به دشمن بی‌دفاع خود حمله‌ور شده است . . .
لعنت بر تو!...
!
ولی مورتیمر، بدون از دست دادن خونسردی خود، جاخالی می‌دهد و با یورش به سمت دشمنش، او را محکم می‌گیرد . . .
؟
سپس با نیرویی خارق‌العاده او را بالای سرش می‌برد . . .
. . . و با تمام قوا به طرف طبل پرتاب می‌کند. بر اثر این ضربه، غرشی عجیب از طبل خارج می‌شود که دیوارهای کهنهٔ اطراف تا مدت‌ها آن را منعکس می‌کنند . . .
دانگ!
ولی طناب های طبل که طی قرن ها فرسوده شده‌اند، بر اثر ضربه پاره می‌شوند و صفحهٔ عظیم برنزی روی سکو می‌افتد و پس از لحظه‌ای نوسان . . .
دانگ!
!
. . . در میان صدایی رعدآسا به پایین سرازیر می‌شود و با هر بار برخورد به طبقات، همه چیز را در سر راه خُرد می‌کند. در همان حال، بارانی از تکه سنگ های سقف غار که بر اثر ارتعاشات کنده شده‌اند، بر سر بَربَرها باریدن می‌گیرد و باعث وحشت بیش‌تر آن ها می‌شود . . .
دنگ
مورتیمر بدون لحظه‌ای تأمل از تراس پایین می‌آید و به دوستانش که حریفان آن ها نیز بر اثر ترس عقب‌نشینی کرده‌اند، می‌پیوندد . . .
راه بازه!!... بزنیم به چاک!!!
هورا!
به طرف گوی پرنده!...
سه نفری به سرعت از برج پایین می‌آیند و وارد حیاط می‌شوند و با استفاده از هرج و مرج عمومی، به طرف گوی رها شده به حالِ خود می‌دوند . . .
سریع!...
و بلافاصله پس از سوار شدن به گوی پرنده، در زیر باران نیزه‌های بی‌اثرِ بَربَرها و خط و نشان‌های اُلریک، به پرواز درمی‌آیند . . .
بالاخره حسابتون رو می‌رسم!...


در فاصله‌ای که این وقایع غمناک در حال اتفاق افتادن است، امواج صوتی « طبل بزرگ » به پُزئیدوپولیس رسیده و باعث اضطراب و تعجب عمومی شده است. مَگُن که از این ماجرای پیش بینی نشده غافلگیر شده، به سرعت نزد بازیلوس می‌رود تا از وخامت اوضاع بکاهد . . .
اعلیحضرت، برای من شکی وجود نداره که طبل به علت فرسودگی طناب های نگه دارنده افتاده و...
ممکنه !... ولی تا با اُمگارا تماس نگیرم، آرام نخواهم شد!...
چند لحظه بعد، فوکیس ، فرمانده پست اُمگارا روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شود . . .
خُب، فوکیس، چه خبره ؟...
اطلاع ندارم، اعلیحضرت، در حال آماده کردن یک گروه گشتی برای بررسی بودم ... آه!... هم اکنون به من خبر دادن که یک گوی پرنده از آن سمت رسیده!...
بله ، سفینهٔ دوستانمان که موفق به فرار شده ، آمادهٔ فرود در پست اُمگارا است و . . .
خطر! بَربَرها حمله کردن ! ... به ما خیانت شده !!...
خیانت !؟...
فرماندهٔ فوکیس دوباره با قیافه‌ای وحشت‌زده ظاهر می‌شود و ادامه می‌دهد . . .
اعلیحضرت ! ... یک خبر باور نکردنی رسیده ! بَربَرها از « در بزرگ » عبور کردن !!! به ما خیانت شده به وسیلهٔ ...
!
?
ولی درست در این لحظه یک اشعهٔ مخرب به نزدیکی تأسیسات ارتباطی اصابت می‌کند و سیستم آن را از کار می‌اندازد . . .
ناگهان صفحهٔ تلویزیون سیاه و بی‌صدا می‌شود و بر حیرت آن ها می‌افزاید . . .
فوکیس دیوانه شده! نمی تونم باور کنم که...
کافی است !... سپاه را آماده کن و بگو شورای بزرگ بلافاصله تشکیل شود... برو!...
اوضاع اُمگارا به سرعت وخیم می‌شود و فوکیس که راه‌حل عاقلانه را در عقب‌نشینی فوری به پایتخت دیده ، دستور تخلیهٔ پست را صادر می‌کند .
الو ! الو ! تمام افراد پاسگاه بلافاصله سوار قطار تک ریل شوند ! سریع عمل کنید !!!
با وجود شلیک پیاپی دشمن نامرئی ، افراد پاسگاه دستور را با نظم و سرعت اطاعت می‌کنند . . .
. . . و درست در لحظهٔ حرکت قطار، انبار مهمات مورد اصابت قرار می‌گیرد و با صدایی گوش‌خراش منفجر می‌شود ! . . .
ولی اوضاع وخیم تر از این حرف هاست ! دوستان ما که از بالا قطار را همراهی می‌کنند، متوجه می‌شوند که دایرهٔ آتش دشمن ، همراه قطار حرکت کرده و هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شود . . .
... بعید می دونم بتونه فرار کنه ... گریز از این اشعه ها ممکن نیست ...
... و هیچ کاری هم از دست ما ساخته نیست !...
هنوز حرف آن ها تمام نشده بود که قطار مورد اصابت قرار می‌گیرد و به کلی منهدم می‌شود ! . . .
متأسفانه گوی پرنده نیز که در محدودهٔ موج انفجار قرار گرفته ، ناگهان در هوا واژگون می‌شود و شروع به سقوط می‌کند و تلاش های مأیوسانهٔ ایکار برای کنترل آن به جایی نمی‌رسد . . .


با این حال، ایکار که همچنان به فرمان چسبیده، موفق می‌شود از شدت سقوط گوی که اینک روی صخرهٔ شیب‌داری افتاده و در حال سُر خوردن به طرف پرتگاه است، بکاهد . . .
ولی به طور معجزه‌آسایی، یکی از پایه‌های فرود گوی به سنگ برجسته‌ای که درست در لبهٔ پرتگاه قرار گرفته، گیر می‌کند و آن‌ها از سقوط حتمی نجات می‌یابند! . . .
سرنشینان گوی که به شدت روی هم پرتاب شده‌اند، به سختی از وسیلهٔ نیمه خراب بیرون می‌آیند . . .
خدای من! از چه خطری جستیم!...
جایی‌تون نشکسته؟...
نه! سالمم!...
همهٔ این چیزها درست... ولی هنوز به پُزِئیدوپولیس نزدیک نشدیم!...
درسته!... گوش کنید! فقط یک راه برایمان مانده. یک خط قطار دیگه از نزدیکی این جا عبور می‌کنه، شاید بتونیم در آن‌جا وسیله‌ای پیدا کنیم...
حرکت کنیم!...
سه دوست ما پس از یک راهپیمایی کوتاه ولی دشوار، از میان تخته سنگ‌ها، می‌گذرند و به خط آهنی می‌رسند که قطارها با فواصل کم بر روی آن بَربَرها را به طرف پایتخت می‌برند . . .
این همان چیزی است که می‌خواستیم!... آن ساختمان کوچکِ کنار ریل را می‌بینید؟...
خب که چی؟...
یکی از پست‌های کوچکی است که در سرتاسر راه وجود داره و امنیت رفت و آمد را تضمین می‌کنه. در آن‌جا به غیر از وسایل یدکی، وسیلهٔ کوچک و سریعی به نام «سِلِرُش» هم وجود داره که ازش برای بازرسی ریل‌ها استفاده می‌شه! ... ولی مواظب باشیم کسی داخلش نباشه!...
با احتیاط زیاد خودشان را به نزدیکی پست می‌رسانند. خوشبختانه این یکی خالی است! . . .
باید مواظب باشیم قطارها ما را نبینند!...
به سرعت به طرف در ورودی می‌روند و ایکار مکانیسم باز کردن آن را بررسی می‌کند.
اگر رمز را عوض نکرده باشن، کار دیگه...
ولی با فشار دستش، در بدون مشکل باز می‌شود و چراغ‌ها روشن می‌شوند . . .
باور نکردنیه، لباس، اسلحه!!
حتماً یک انبار مخفیه...
چه بهتر!... از خدا می‌خواستم این لباس مسخره را دربیارم!...
چند دقیقه بعد، دوستان ما که کاملاً مجهز و مسلح شده‌اند، برای عملیات آماده‌اند . . .
آه! خودم رو یک آدم دیگه احساس می‌کنم!... نه، جادوگری واقعاً به من نمی‌یاد!...
از این طرف! زود! نباید بیش‌تر از این وقتو تلف کنیم!...
ما حاضریم!!...
شاهزاده با باز کردن دری، آن‌ها را به گاراژی می‌برد که در آن یک وسیلهٔ جمع و جور و مجهز با دو نورافکن قوی، روی ریل ایستاده است . . .
سوار بشیم!... باید بین دو تا قطار حرکت کنیم. آخری همین یک ثانیه پیش رد شد...
باشه...
لحظه‌ای بعد، قهرمانان ما پس از سوار شدن درون «سِلِرُش»، و اطمینان پیدا کردن از این که قطاری در مسیر نیست، به طرف ریل اصلی حرکت می‌کنند!



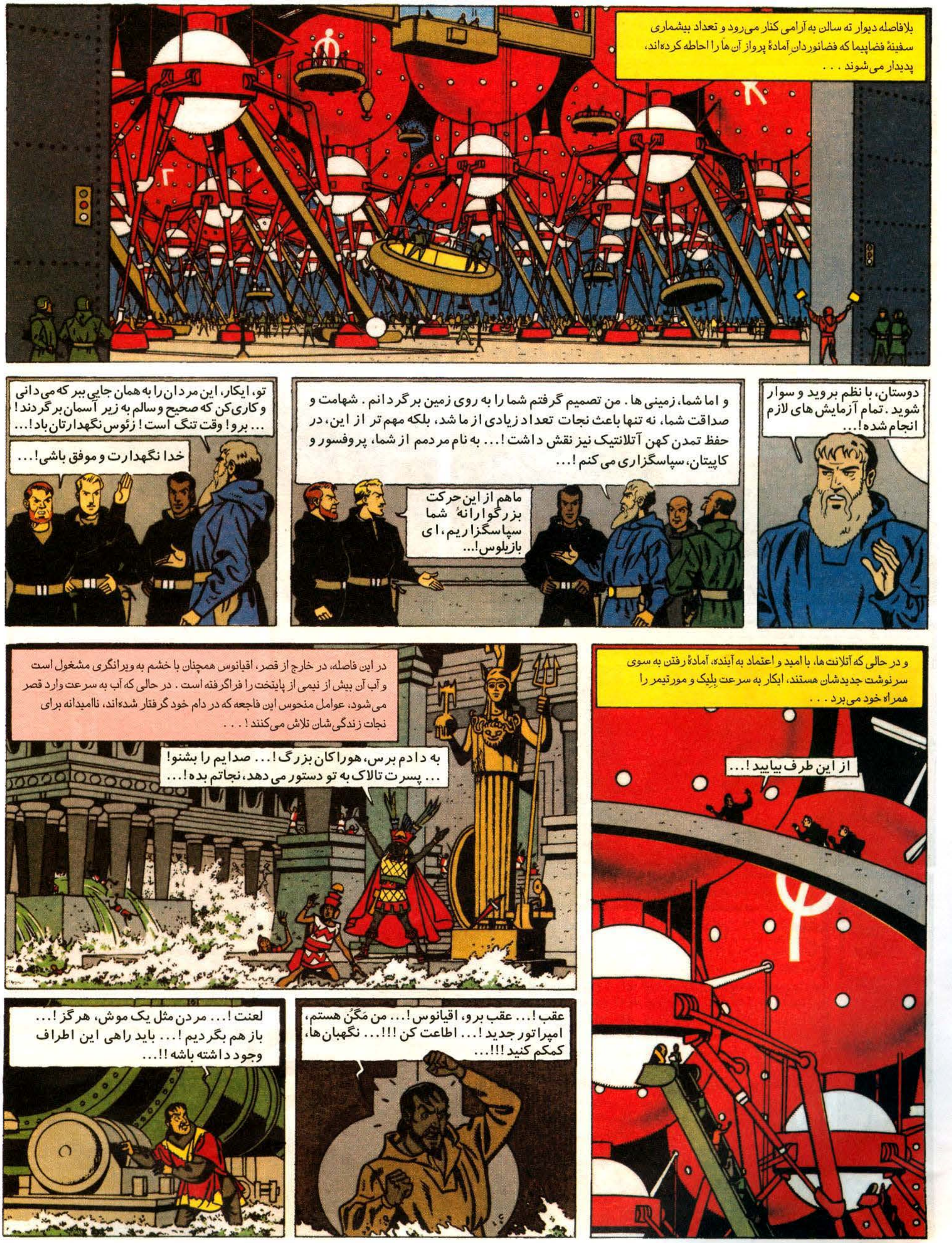
در حالی که این سه مرد به سرعت به سوی پُزئیدوپولیس در حرکتند، پایتخت که تا نیمه به وسیلهٔ سیل بَربَرها تسخیر شده، در میان دود و آتش می‌سوزد. تجهیزات توپخانهٔ آتلانتید که به دستور مَگُن خائن و همدستانش دستکاری شده، یکی پس از دیگری از میان برداشته می‌شود و افراد آن درجا قربانی می‌شوند . . .
هر کی می تونه فرار کنه!...
اِه! منتظر چی هستی؟... شلیک کن!!!
غیر ممکنه!... مکانیسم شلیک کار نمی کنه!!!
الو! الو! این جا توپخانهٔ آرشیاس... همهٔ توپ‌ها دستکاری شدن!...
بازیلوس، با دیدن وخامت اوضاع، به تمام افراد باقی مانده دستور می‌دهد تا در کاخ تسخیر ناپذیر امپراتوری پناه بگیرند . . .
پس چرا این اراذل را با نیروی هوایی نابود نمی‌کنیم؟...
بدون آسیب رساندن به نیروهای خودی، غیر ممکنه!!! خطوط نیروها در هم ریخته!...
در حالی که اخبار نگران کننده یکی بعد از دیگری به اتاق تصمیم گیری می‌رسد، ستاد کل ارتش مأیوسانه سعی در جلوگیری از پیشروی دشمن دارد . . .
الو! الو! این‌جا پست فرماندهی بخش اُگی‌ژی! ... خط دوم نابود شد! منتظر دستوراتیم . . .
الو! الو!... این جا کیلوکاسترن... دستور کاپیتان آرشیاس، عقب‌نشینی به طرف بلوک ۱۲!... الو! الو!...
الو! الو! فرودگاه کیلوس! الو! الو!
الو!... دستور به توپخانه پیرگس، به هیچ وجه موضع خود را ترک نکنید!...
الو! الو! این جا کیلوکاسترن!...
الو! الو!...
از طرف دیگر، با عملیات تکمیلی شورشی های نفوذ کرده در تمام رده‌های نظامی، نقاط حساس آتلانتید یکی پس از دیگری به دست دشمن می‌افتد . . .
خُب، آرشُن، اگه می خواهی زنده بمونی، تسلیم شو!!!
دست ها بالا!
خائن!!!
در حالی که جنگ تن به تن بین بَربَرها و نگهبانان همچنان در خیابان ها ادامه دارد، ایکار، بلیک و مورتیمر از میان خرابه‌های شهر که در آتش می‌سوزد، به سوی کاخ می شتابند . . .
طاقت بیارید!... ورودی راهروی زیرزمینی مخفی همین نزدیکیه!...
خدا کنه به موقع برسیم!...
اوضاع باز هم وخیم تر می‌شود! . . . در حالی که تمام تلویزیون ها به طور ناگهانی خاموش و تمام کانال های ارتباطی قطع می‌شوند، یک افسر مجروح وارد سالن می‌شود . . .
اعلیحضرت!... یک خرابکاری باعث انهدام مرکز تلویزیون شده!!!...
چی؟ چی گفتی؟...
این جا؟...
خرابکاری!...
الو! الو! این جا پست فرماندهی بخش مِلکارت ... ایستگاه گوی های پرنده به دست بَربَرها افتاد! منتظر دستوراتیم!...
امپراتور که از وسعت و سرعت فاجعه متحیر شده، مَگُن را که سعی می‌کند شک و شبههٔ او را بر طرف کند، تحت فشار قرار می‌دهد . . .
حق با فوکیس بود! این غیر ممکنه که قوی ترین نیروی دفاعی ما، بی دلیل و بدون نبرد تسلیم بشه...
اعلیحضرت! این فقط یک تصادف ناگواره... در ضمن، چه کسی از کمک کردن به بَربَرها سود می بره!؟...
الو! الو! این جا بخش مروپ!... سد بزرگ به تصرف دشمن درآمد!... منتظر دستوراتیم!...
دوستان! باید به این ضربهٔ آخر که می تواند مقاومت ما را بشکند، پاسخ لازم و نهایی را بدهیم... باید از مرگبارترین اسلحه هایمان استفاده کنیم...
در این لحظه، صدای خشک و خشن مَگُن که گویی مبارز می‌طلبد، بلند می‌شود.
خیلی دیر شده، بازیلوس!!!...



مداخلهٔ تعجب‌آور مَگُن مانند صاعقه‌ای که در وسط سالن فرود آمده باشد همهٔ حضار را ساکت می‌کند . . . سرانجام، بازیلوس صحبت را از سر می‌گیرد. . .
منظورت چیست ؟
منظورم این است که ای بازیلوس، دوران امپراتوری تو تمام شد ! . . .
. . . بدان که تالاک شاه و جنگجویانش به کمک من و همدستان وفادارم، به راحتی توانستن دفاع تو را نابود کنن و در حال حاضر وارد کاخ شدن . . . نگاه کن، ایناهاشن ! . . .
در این لحظه در با سروصدا باز می‌شود و تالاک ، اُلریک و گروهی از بَربَرها که تئودوس راهنمای آنان بوده است ، وارد می‌شوند . . .
امپراتور که سرانجام دلیل شکست غیرقابل فهم آتلانت‌ها را فهمیده، فریاد می‌زند . . .
حالا می‌فهمم چرا ایکار می‌خواست به سرحدّات برود... چون نمی‌تونست خیانت یک آتلانت را باور کنه، به دنبال مدرکی بود تا تو را رسوا کنه، خائن!!...
مواظب باش ، ظالم ! . . . من و افرادم از امپراتوری موریانه مانند تو و خواب‌های نامعقولت خسته شدیم ! . . . تو شکست خوردی ! برادرزاده‌ات و این سگ‌های زمینی هم مردن ! . . . پس، از این به بعد، من این جا دستور می‌دهم !!! . . .
دیوانه‌های بخت برگشته ! غرور شما را نابود خواهد کرد !!! شما . . .
و اما، بازیلوس، قبل از این که به اون زمینی‌های بالا، مزهٔ اسلحه‌هامون رو بچشونیم، من و مردمم با نژاد منحوس تو حسابی قدیمی داریم که باید تسویه کنیم ! لحظه‌ای که قرن‌ها انتظارش را می‌کشیدیم فرا رسیده . . .
پر حرفی کافیه ! . . . بگیریدش ! . . .
ولی در این لحظه ، صدایی آمرانه حضار را میخکوب می‌کند . . .
دست نگهدارید! . . .
؟
با باز شدن در اتاق تأسیسات، شاهزاده، بِلِیک و مورتیمر اسلحه به دست ظاهر می‌شوند ! . . .
شکر زئوس را !!! برادرزاده‌ام ! . . .
بله، عمو جان ! به همراه دوستان وفادارم از طریق راهروی محرمانه که فقط اعضای خاندان امپراتوری از آن خبر دارند، برگشتم . . . ودرست هم به موقع، این طور نیست ؟ . . .
ناگهان اُلریک بدون تفکر، اسلحهٔ متلاشی کنندهٔ خود را بلند می‌کند و با هدف گرفتن شاهزاده، ماشه را می‌کشد . . .
ولی مورتیمر سریع‌تر از این خائن عمل می‌کند و با یک هُل شدید، ایکار را از مسیر شلیک دور می‌کند و در نتیجه آتش به دستگاه عظیمی که پشت آن‌ها قرار دارد برخورد می‌کند، که با صدایی کر کننده منفجر می‌شود . . .
برووم!
بازیلوس با دیدن این صحنه با وحشت فریاد می‌زند . . .
ای وای ! . . . دریچه‌هایی که آب اقیانوس را نگه می‌داشتن، باز شدن! . . . آتلانتید از بین رفت !!! . . .



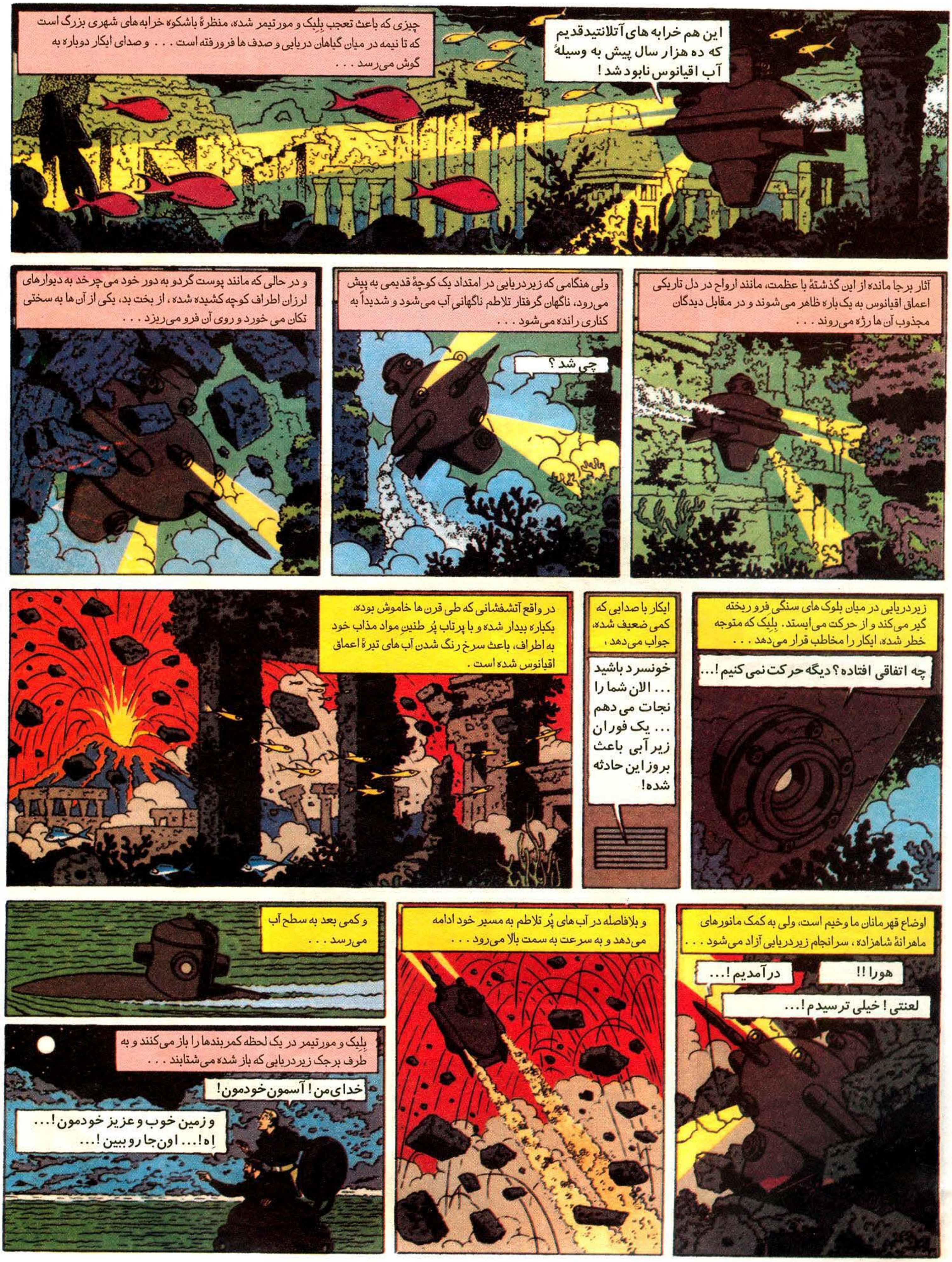
با شنیدن این حرف، تمام حضار میخکوب می‌شوند . صدای غرش حاصل از آزاد شدن ناگهانی آب که دیوارهای کاخ را به لرزه درآورده، گواه محکمی برای گفتهٔ بازیلوس است .
گوش کنید!
دریچه ها!؟!... چی می گه؟...
ای وای! اقیانوس!
چی گفتی؟...
ولی شاهزاده، با استفاده از این لحظه، به طرف میز فرمان که هر قسمت آن بخشی حیاتی از شهر زیرزمینی را کنترل و محافظت و با هدایت می‌کند می‌رود و با سرعت یکی از اهرم‌ها را می‌خواباند . . .
. . . و ناگهان با صدایی وحشتناک، شراره های آتش بین آتلانت ها و حریف های وحشت‌زدهٔ آن ها فرود می‌آید . . .
ترررررق
!
و باعث عقب نشینی آن ها به درون راهرو می‌شود . . .
آتش «هو هوتدت»!!!
نابود شدیم .
لعنتی!!!
و اما مَگُن که از متحدینش جدا مانده، با ترس متوجه می‌شود که حالا زندگیش در دست کسی است که چند لحظه قبل او را تهدید می‌کرد، بنابراین به پای امپراتور می‌افتد .
رحم کن، بازیلوس!!!
دور شو، بدبخت!... فقط پزئیدون برای آیندهٔ تو تصمیم خواهد گرفت!!!...
و با اشاره به وفادارانش، اضافه می‌کند،
دنبالم بیایید!...
و همهٔ حضار بدون کوچک‌ترین توجهی به مَگُن بدبخت وارد اتاق فرمان می‌شوند و در را روی او می‌بندند . . .
تَرَق!
؟
در این فاصله، در آن سوی شهر، آب اقیانوس که بر اثر نابود شدن دستگاه فرمان آزاد شده، از بالای سد قدیمی به طرف آتلانتید هجوم آورده است!
با این حال، بازیلوس، ایکار، بِلیک، مورتیمر و سایر آتلانت ها به سالن وسیعی که باقیماندهٔ مردم در آن‌جا جمع شده‌اند، وارد می‌شوند . . .
مَگُن که دریافته چه سرنوشتی در انتظار اوست، با ترس و لرز و دیوانه‌وار به دری که با بیرحمی بر روی او بسته شده است، می‌کوبد . . .
به خاطر زئوس من را رها نکنید!!... در را باز کنید!! رحم کنید!...
امپراتور با ناراحتی سخنانش را این‌گونه شروع می‌کند . . .
دوستان من! وقایع بسیار ناگواری من را مجبور کردن تا زمانی را که برای ختم عصر هزار سالهٔ زندگی زیرزمینی خود تعیین کرده بودیم، جلو بیندازم . مَگُن خائن، با قرار دادن شهر در دست بَربَرها، آخرین رشتهٔ علاقهٔ ما به این زمین را پاره کرد! به زودی دانشمندانمان، ما را از این قلمرو که باز هم یک بار دیگر به دست امواج اقیانوس نابود شد، جدا خواهند کرد و به سیاره‌ای مناسب‌تر در آن‌سوی کهکشان خواهند برد!... همه چیز حاضر است . سفینه های فضاپیمای ما از مدت‌ها قبل آماده و آزمایش شدن... تحت رهبری روُسای خود، به فرودگاه فضایی که منتظر شماست بروید و سوار سفینه ها بشوید. به زودی درزیر پرتوهای سه خورشید که هزاران هزار فرسنگ دورتر از این‌جا قرار دارند، آزادانه زندگی خواهیم کرد...
و با گفتن این جملات، دکمه‌ای را فشار می‌دهد . . .

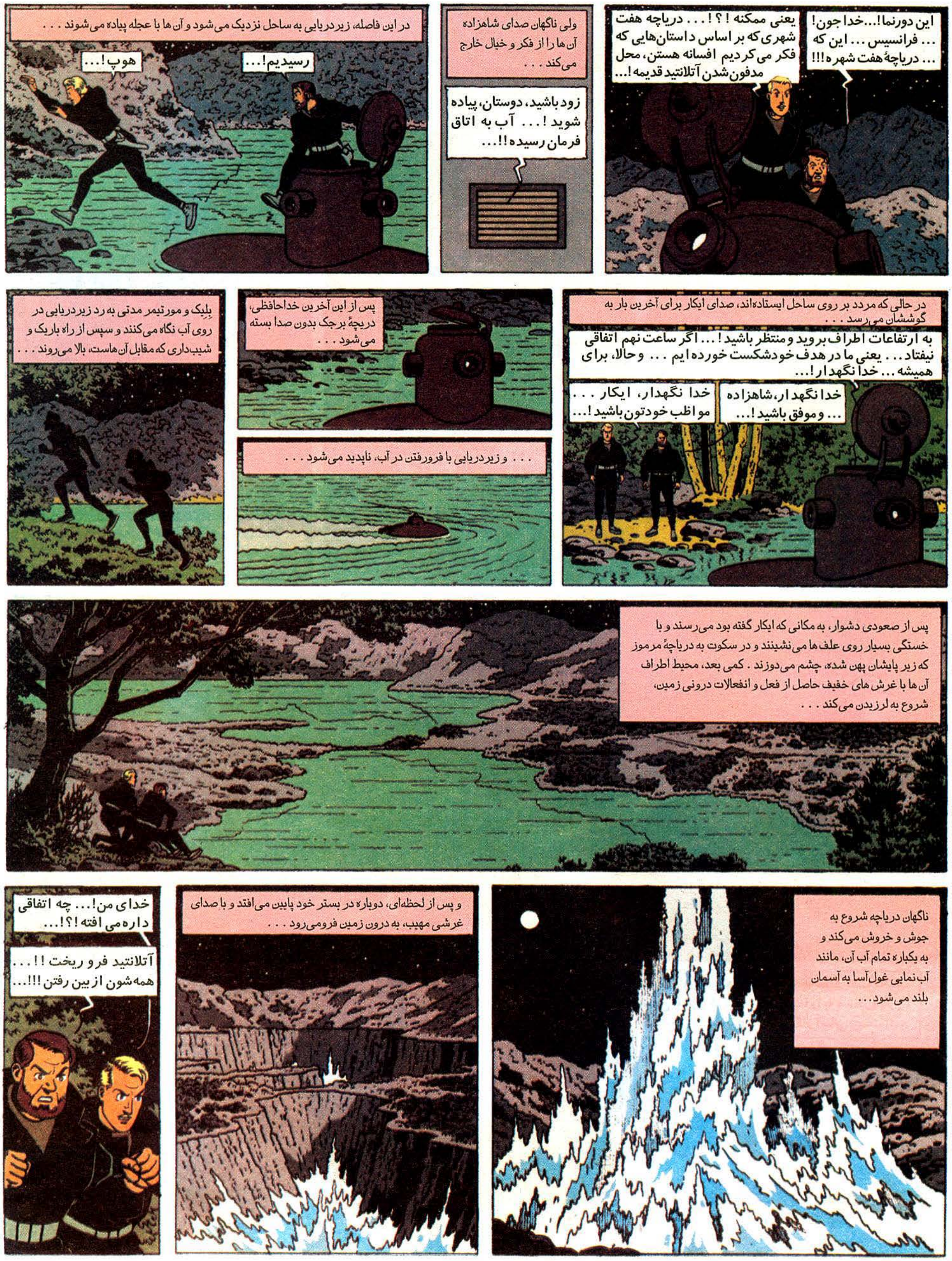


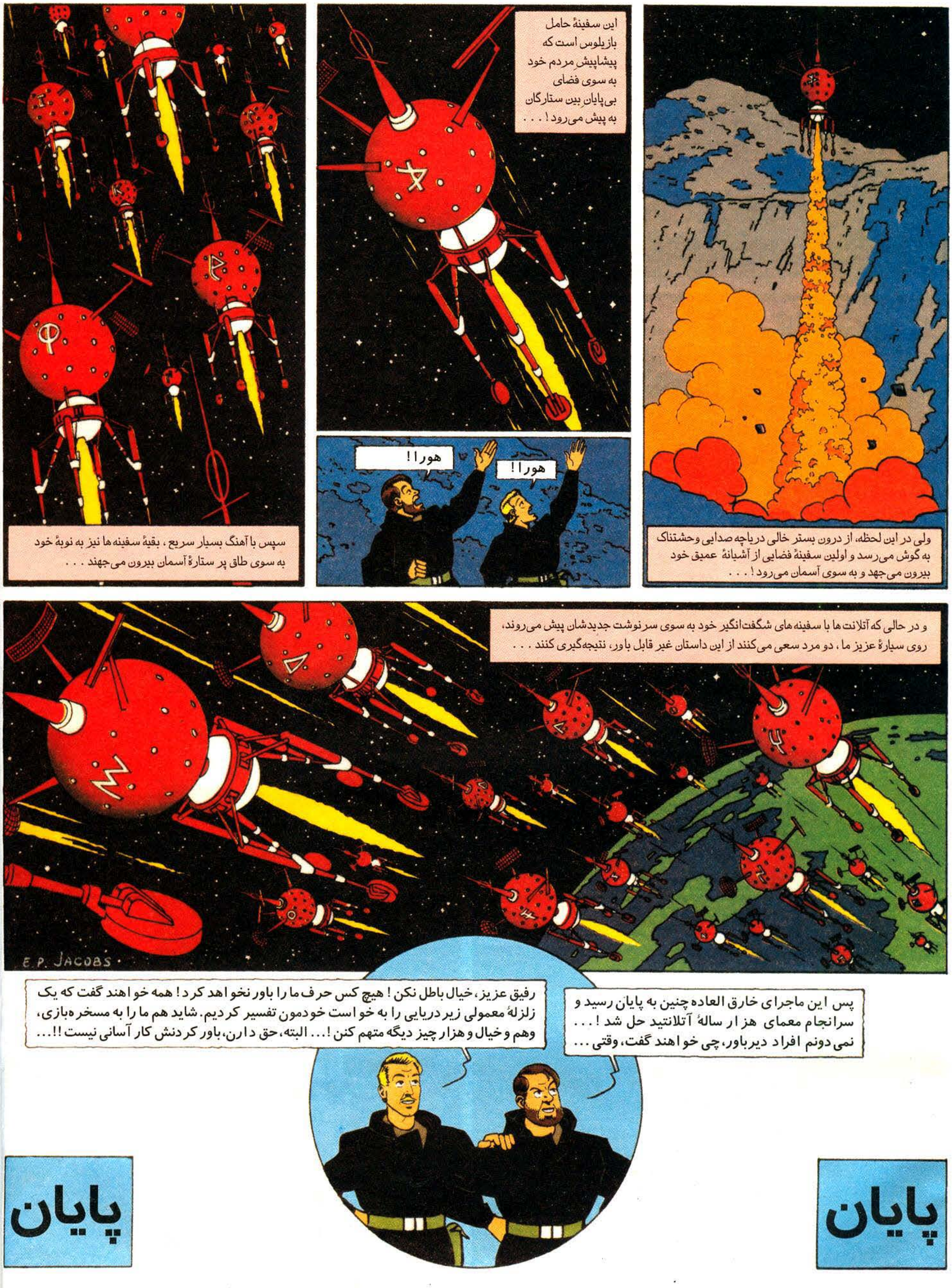
بلافاصله دیوار ته سالن به آرامی کنار می‌رود و تعداد بیشماری
سفینهٔ فضاپیما که فضانوردانِ آمادهٔ پرواز آن‌ها را احاطه کرده‌اند،
پدیدار می‌شوند . . .
دوستان، با نظم بروید و سوار شوید . تمام آزمایش های لازم انجام شده!...
و اما شما، زمینی ها . من تصمیم گرفتم شما را به روی زمین برگردانم . شهامت و صداقت شما، نه تنها باعث نجات تعداد زیادی از ما شد، بلکه مهم تر از این، در حفظ تمدن کهن آتلانتیک نیز نقش داشت!... به نام مردمم از شما، پروفسور و کاپیتان، سپاسگزاری می کنم!...
ماهم از این حرکت بزرگوارانهٔ شما سپاسگزاریم، ای بازیلوس!...
تو، ایکار، این مردان را به همان جایی ببر که می‌دانی و کاری‌کن که صحیح و سالم به زیر آسمان برگردند! ... برو! وقت تنگ است! زئوس نگهدارتان باد!...
خدا نگهدارت و موفق باشی!...
و در حالی که آتلانت ها، با امید و اعتماد به آینده، آمادهٔ رفتن به سوی سرنوشت جدیدشان هستند، ایکار به سرعت بِلیک و مورتیمر را همراه خود می‌برد . . .
از این طرف بیایید!...
در این فاصله، در خارج از قصر، اقیانوس همچنان با خشم به ویرانگری مشغول است و آب آن بیش از نیمی از پایتخت را فراگرفته است . در حالی که آب به سرعت وارد قصر می‌شود، عوامل منحوس این فاجعه که در دام خود گرفتار شده‌اند، ناامیدانه برای نجات زندگی‌شان تلاش می‌کنند! . . .
به دادم برس، هوراکان بزرگ!... صدایم را بشنو! ... پسرت تالاک به تو دستور می دهد، نجاتم بده!...
عقب!... عقب برو، اقیانوس!... من مَگُن هستم، امپراتور جدید!... اطاعت کن!!!... نگهبان ها، کمکم کنید!!!...
لعنت!... مردن مثل یک موش، هرگز!... باز هم بگردیم!... باید راهی این اطراف وجود داشته باشه!!...



بلیک و مورتیمر، با راهنمایی ایکار، به مقابل دری ضخیم می‌رسند . . .
این هم ورودی ایستگاه زیردریایی کنترل از راه دور که قراره شما را برسونه . . .
یک زیردریایی با ظاهری عجیب، آمادهٔ غوطه‌ور شدن در آب، کنار اسکله ایستاده است . . .
من خودم حرکت زیردریایی را از دور کنترل می‌کنم . . .
دوستان، زمان جدایی فرارسیده! ولی بدانید که دوستی صادقانهٔ شما بهترین خاطره‌ای است که از زمین به همراه خواهم برد. به انسان‌ها بگویید که در آستانهٔ عصری مملو از اکتشافات شگفت‌انگیز قرار دارند و تا زمانی که نفرت و نادانی را از خود دور نکنند، هرگز علم و پیروزی برای آن‌ها صلح و خوشبختی به همراه نخواهد داشت!... امیدوارم از فاجعهٔ آتلانتید درس و عبرت لازم را بگیرند!...
ناگهان صدای فروریختن چیزی، زمین زیر پای آن‌ها را به تکان درمی‌آورد . . .
عجله کنید! سد شکسته شد!!! به امید دیدار، دوستان من!...
خدانگهدار!...
خدا نگهدار، شاهزاده!
در حقیقت، آخرین سد دفاعی آتلانتید در اثر فشار شدید آب‌های خروشان درهم شکسته و در حالی که غار عظیم با صدایی وحشتناک از هر طرف شکاف برمی‌دارد، موجی سهمگین و غول‌آسا، پُزئیدوپولیسِ تسخیرناپذیر را در کام خود فرومی‌برد . . .
بلیک و مورتیمر که با اطاعت از شاهزاده، به درون زیردریایی رفته‌اند، به محض رسیدن به کابین، صدای ایکار را از بلندگوی آن می‌شنوند . . .
بنشینید و کمربندها را محکم ببندید!...
کمی بعد، ایکار دریچه‌های ورود آب را باز می‌کند و ایستگاه کوچک به سرعت از آب پر می‌شود. آنگاه با کنار رفتن دو در بزرگ فولادی، زیردریایی به آرامی شروع به حرکت می‌کند . . .
. . . و چند لحظه بعد، زیردریایی پس از عبور از درون تونلی بلند که در میان صخره‌ها کنده شده، وارد آب‌های تاریک اعماق اقیانوس می‌شود . . .
و در این لحظه پنجرهٔ گرد مقابل آن‌ها باز می‌شود و زیردریایی نورافکن‌های قوی خود را به کار می‌اندازد . . .
اُاُه!


چیزی که باعث تعجب بلیک و مورتیمر شده، منظرهٔ باشکوه خرابه‌های شهری بزرگ است که تا نیمه در میان گیاهان دریایی و صدف‌ها فرورفته است . . . و صدای ایکار دوباره به گوش می‌رسد . . .
این هم خرابه‌های آتلانتید قدیم که ده هزار سال پیش به وسیلهٔ آب اقیانوس نابود شد!
آثار برجا مانده از این گذشتهٔ با عظمت، مانند ارواح در دل تاریکی اعماق اقیانوس به یک‌باره ظاهر می‌شوند و در مقابل دیدگان مجذوب آن‌ها رژه می‌روند . . .
ولی هنگامی که زیردریایی در امتداد یک کوچهٔ قدیمی به پیش می‌رود، ناگهان گرفتار تلاطم ناگهانی آب می‌شود و شدیداً به کناری رانده می‌شود . . .
چی شد؟
و در حالی که مانند پوست گردو به دور خود می‌چرخد به دیوارهای لرزان اطراف کوچه کشیده شده، از بخت بد، یکی از آن‌ها به سختی تکان می‌خورد و روی آن فرو می‌ریزد . . .
زیردریایی در میان بلوک‌های سنگی فرو ریخته گیر می‌کند و از حرکت می‌ایستد. بلیک که متوجه خطر شده، ایکار را مخاطب قرار می‌دهد . . .
چه اتفاقی افتاده؟ دیگه حرکت نمی‌کنیم!...
ایکار با صدایی که کمی ضعیف شده، جواب می‌دهد،
خونسرد باشید ... الان شما را نجات می‌دهم ... یک فوران زیرآبی باعث بروز این حادثه شده!
در واقع آتشفشانی که طی قرن‌ها خاموش بوده، یکباره بیدار شده و با پرتاب پُر طنین مواد مذاب خود به اطراف، باعث سرخ رنگ شدن آب‌های تیرهٔ اعماق اقیانوس شده است.
اوضاع قهرمانان ما وخیم است، ولی به کمک مانورهای ماهرانهٔ شاهزاده، سرانجام زیردریایی آزاد می‌شود . . .
هورا!!
درآمدیم!...
لعنتی! خیلی ترسیدم!...
و بلافاصله در آب‌های پُر تلاطم به مسیر خود ادامه می‌دهد و به سرعت به سمت بالا می‌رود . . .
و کمی بعد به سطح آب می‌رسد . . .
بلیک و مورتیمر در یک لحظه کمربندها را باز می‌کنند و به طرف برجک زیردریایی که باز شده می‌شتابند . . .
خدای من! آسمون خودمون!
و زمین خوب و عزیز خودمون!... اِه!... اون‌جا رو ببین!...


این دورنما!...خدا جون! ... فرانسیس ... این که ... دریاچهٔ هفت شهره!!!
یعنی ممکنه !؟! . . . دریاچه هفت شهری که بر اساس داستان‌هایی که فکر می کردیم افسانه هستن، محل مدفون شدن آتلانتید قدیمه!...
ولی ناگهان صدای شاهزاده آن ها را از فکر و خیال خارج می‌کند . . .
زود باشید، دوستان، پیاده شوید ! ... آب به اتاق فرمان رسیده !!...
در این فاصله، زیردریایی به ساحل نزدیک می‌شود و آن ها با عجله پیاده می‌شوند . . .
رسیدیم!...
هوپ!...
در حالی که مردد بر روی ساحل ایستاده‌اند، صدای ایکار برای آخرین بار به گوششان می‌رسد . . .
به ارتفاعات اطراف بروید و منتظر باشید ! ... اگر ساعت نهم اتفاقی نیفتاد . . یعنی ما در هدف خودشکست خورده ایم . . . و حالا، برای همیشه ... خدا نگهدار!...
خدا نگهدار، شاهزاده ... و موفق باشید!...
خدا نگهدار، ایکار . . . مواظب خودتون باشید!...
پس از این آخرین خداحافظی، دریچهٔ برجک بدون صدا بسته می‌شود . . .
. . . و زیردریایی با فرورفتن در آب، ناپدید می‌شود . . .
بِلِیک و مورتیمر مدتی به رد زیردریایی در روی آب نگاه می‌کنند و سپس از راه باریک و شیب‌داری که مقابل آن‌هاست، بالا می‌روند . . .
پس از صعودی دشوار، به مکانی که ایکار گفته بود می‌رسند و با خستگی بسیار روی علف ها می‌نشینند و در سکوت به دریاچهٔ مرموز که زیر پایشان پهن شده، چشم می‌دوزند . کمی بعد، محیط اطراف آن ها با غرش های خفیف حاصل از فعل و انفعالات درونی زمین، شروع به لرزیدن می‌کند . . .
ناگهان دریاچه شروع به جوش و خروش می‌کند و به یکباره تمام آب آن، مانند آب‌نمایی غول‌آسا به آسمان بلند می‌شود...
و پس از لحظه‌ای، دوباره در بستر خود پایین می‌افتد و با صدای غرشی مهیب، به درون زمین فرومی‌رود . . .
خدای من!... چه اتفاقی داره می افته!؟!...
آتلانتید فرو ریخت !! . . . همه‌شون از بین رفتن !!!...



ولی در این لحظه، از درون بستر خالی دریاچه صدایی وحشتناک به گوش می‌رسد و اولین سفینهٔ فضایی از آشیانهٔ عمیق خود بیرون می‌جهد و به سوی آسمان می‌رود! . . .
این سفینهٔ حامل بازیلوس است که پیشاپیش مردم خود به سوی فضای بی‌پایان بین ستارگان به پیش می‌رود! . . .
هورا!
هورا!
سپس با آهنگ بسیار سریع، بقیهٔ سفینه‌ها نیز به نوبهٔ خود به سوی طاق پر ستارهٔ آسمان بیرون می‌جهند . . .
و در حالی که آتلانت ها با سفینه های شگفت‌انگیز خود به سوی سرنوشت جدیدشان پیش می‌روند، روی سیارهٔ عزیز ما، دو مرد سعی می‌کنند از این داستان غیر قابل باور، نتیجه‌گیری کنند . . .
E.P. JACOBS
پس این ماجرای خارق العاده چنین به پایان رسید و سرانجام معمای هزار سالهٔ آتلانتید حل شد! . . . نمی دونم افراد دیرباور، چی خواهند گفت، وقتی . . .
رفیق عزیز، خیال باطل نکن! هیچ کس حرف ما را باور نخواهد کرد! همه خواهند گفت که یک زلزلهٔ معمولی زیر دریایی را به خواست خودمون تفسیر کردیم. شاید هم ما را به مسخره‌بازی، وهم و خیال و هزار چیز دیگه متهم کنن! ... البته، حق دارن، باور کردنش کار آسانی نیست!! ...
پایان
پایان



پرفسور مورتیمر، برای تعطیلات، به جزیرهٔ سرسبز «سا اوامیگل» در مجمع الجزایر اکو آمده است. بنا بر یک افسانهٔ قدیمی، این جزیره یکی از قله‌های قارهٔ مرموز و ناپدید شده‌ای به نام آتلانتید است. اطلاع از همین موضوع کافی است تا پروفسور مورتیمر دست به کار بررسی کوهپایه‌ها و گردنه‌های طبیعی اطراف درهٔ آتشفشانی فورناس شود.

در یکی از روزها، مورتیمر به همراه راهنمای محلی خود از شکاف عمیقی که «حفرهٔ شیطان» نام گرفته، پایین می‌رود و در آن‌جا با مناظری باورنکردنی روبرو می‌شود و کشف شگفت انگیزی انجام می‌دهد. او آن‌قدر از این کشف هیجان‌زده می‌شود که بلافاصله از دوست و یار همیشگی - کاپیتان بلیک - می‌خواهد که فوراً خود را به جزیره برساند.

ماجرای این داستان از آن‌جا آغاز می‌شود که مورتیمر برای استقبال از بلیک به فرودگاه رفته است. اما از همان لحظهٔ بازگشت آن‌ها از فرودگاه، ماجراهای عجیب و غریبی آغاز می‌شود. دوستان ما، پس از بررسی موضوع و مرور اتفاقاتی که رخ داده، تصمیم می‌گیرند که با هم به درون حفرهٔ شیطان بروند و راز مادهٔ معدنی عجیبی را که مورتیمر در آن‌جا یافته است، آشکار کنند.

از این پس، اُلریک - دشمن همیشگی بلیک و مورتیمر - نیز در ماجرا حضور پیدا می‌کند و از طریق فریب دادن راهنمای آنان و معرفی خود به عنوان خبرنگار، با پوشیدن لباس محلی و تغییر قیافه، وارد گروه می‌شود تا مثل همیشه نقشه‌های شیطانی خود را به اجرا درآورد و تبهکاران را در رسیدن به اهداف شومشان یاری دهد.

چه سرنوشتی در انتظار بلیک و مورتیمر است؟ آیا آنان می‌توانند به راز این منطقهٔ اسرارآمیز پی ببرند؟ اُلریک در این ماجرا چه نقشی بازی می‌کند؟ ...

تلفن: ۶۶۴۸۰۱۰۶

ISBN 964-6488-45-5

9 789646 488458



۰

اشعهٔ U

ماجراهای بلیک و مورتیمر



۱

اسرار اسپاذن، قسمت اول

تعقیب پرماجرا



۲

اسرار اسپاذن، قسمت دوم

فرار مورتیمر



۳

اسرار اسپاذن، قسمت سوم

ضد حمله SXI



۴

راز هرم بزرگ، قسمت اول

پاپیروس مَنِتُن



۵

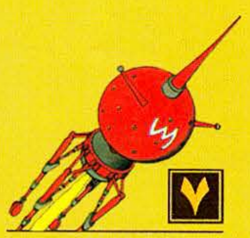
راز هرم بزرگ، قسمت دوم

اتاق هُروس



۶

نشان زرد



۷

معمای آتلانتید



۸

SOS - اختلالات جوّی



۹

دام شیطانی



۱۰

گردنبند ماری آنتوانت



۱۱

سه فرمول پروفسور ساتو، قسمت اول

مورتیمر در توکیو



۱۲

سه فرمول پروفسور ساتو، قسمت دوم

مورتیمر علیه مورتیمر



۱۳

ماجرای فرانسیس بلیک



۱۴

دسیسهٔ وُرُنوف



۱۵

مردی از آینده